

SO
89

رباعیات

حکیم حسن ختام نیشابوری

باکرا و زمامی ممتاز

مركز فروش تهران نزد گما بفروشا

اصفهان گما بفروشی کمالی



آمد سحری بذا میخانه ما کای زنده خرابائی دیوانه ما
 بر خیز که پر کنسیم پیانه زمی زان پیش که پر کنسه پیانه ما
 گرمی نخوری طعمه فزونستان گردست دهد توبه بخم نردان را
 تو غمزدین کنی که من می خورم صد کار کنی که می علامست آن را
 چون آب و گل آنرا پیانغ مارا کرده بغسیم زمانه قانع مارا
 پیوسته مراد می بین منخ کنی خود دست تپی بس است مانع مارا
 چون عده نمی شود کسی فودارا عالی خشش کن تو این ال بودارا
 می نوش بس بنور باده ای که ماه بسیار بیاید و نیاید مارا
 ای کرده ز لطف مهر تو صنع خدا در عهد ازل بهشت دوزخ برپا
 بزنی چو بهشت مرا جز می نیست خوبست که در بهشت رو نیست مرا

بت گفت بخت پرست گای عابد با دانی ز چه روی گشته ساجد با
 با بجهال خود تجلی کرد است آن کس که ز ترست ناظر و شاهد با
 بر دست یکی تیغ جوابت مرا ز کز روی هر سال نتج بابت مرا
 بسته دل خصم کبابت مرا روز کلاه او جام شرابت مرا
 دانی که چه دلی ست ای دلبر با با این جستی ز ترست از بر با
 خود کس نعرستی ز پیری هرگز تا بی تو چهایم گذر و بر سر با
 می توت جسم و توت جانست مرا می کا شیف اسیر زندانست مرا
 دیگر طلب دینی و عقبی نکشم یک جرعه پراز هر دو جهانست مرا
 از آتشش باد و کجا بود اینجا وز مایه یا سود کجا بود اینجا
 آن کس که مرا نام خوابی کرد در اصل خرابات کجا بود اینجا
 بر خیز و بیا بیا برای دل با با حل کن بجهال خوشتن شکل با
 کیت کوزه می بیار تا ز شش کشم زان پیشش کوزه کند از گیل با
 چون فوت شوم باده شود مرا آتقین ز شراب جام گویند مرا
 خواهمید برو ز حشر یا بید مرا از خاک و دیسکه ده بونید مرا
 از باده ناب لعل شد گوهر با آمد بغضان ز دست با ساعرا
 از بسکه می خورم می بر سیری تا در سیری شدم می در سیر با

محترم نبود دل خرمین از غم را هجر تو خرمین کرد دل خرم را
 من بختی عالم تو خوش میکردم با بختی هجرت چسبم عالم را
 هر چند که رنگ بوی ریاست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
 معلوم نشد که در طبعخانه خاک نقاشی من از هر چه آراست مرا
 ای خواجه کی کام روا کن مارا دم در کشش در کار خدا کن مارا
 ما راست رویم ولیک تو کج بینی رو چاره دیده کن را کن مارا
 عاشق همه روزه مست و شیدا با ما دیوانه و شوریده و رسوا با ما
 در بهشاری غصه هر چیز خوریم چون مست شویم هر چه با ما
 ساقی قدحی که کار ساز است خدا در محبت خود بنده نواز است خدا
 می خور بسیار و با طاعت مغرور که طاعت خلق بی نیاز است خدا
 ساقی نظری بر بیگمان هر خدا بشکن بیت با بوالهوسان هر خدا
 ما ای مرده ایم و تو آب حیات مارا بوصالی خود رسان هر خدا
 قرآن که همین کلام خوانند او را اگر گاه نه بردوام خوانند او را
 در خط پال آیتی روشن است کاذب همه جا دام خوانند او را
 ای آنکه گزیده بهسانی تو مرا خوشتر ز دل دیده و جانی تو مرا
 ارجان صفا عزیز تر چیزی نیست صد بار عزیز تر از آنی تو مرا

آتش بر باست که آرد و ترا فز پرده بدین دست که آرد و ترا
 نزدیک کسی که بی تو آتش بود چون باو بدین دست که آرد و ترا
 خواهی ز فراق در فغان دار مرا خواهی ز وصال شادمان دار مرا
 من با تو نگویم که چنان دار مرا ز انسان که دلت خولست چنان دار مرا
 ای دل ز نامه رسم احسان طلب و ز گردش دوران سرسان طلب
 درمان طلبی ز درد تو افزون گردد با درد ب زود بیج درمان طلب
 روزی که بخت بر نهم جام شراب و ز غایت خرمی شوم مست شراب
 صد میخیزه پیدا کنم اندر هر باب زین طبع چو آتش منجمای چو آب
 چندان بخورم شراب کین بوی شراب آید ز شراب چون روم ز شراب
 تا بر سر خاک من رسد خموری از بوی شراب من شود مست شراب
 ناومی و مشوق دین کج شراب جان و دل جامه دین شراب
 فانی ز امید رحمت مبین عذاب آزاد ز خاک باو ز آتش شراب
 انجم می و مطرب این کج شراب جان و دل دین عقل مهر شراب
 سر سرمی گردد می در می بنیاد نهاد خانه مانند جناب
 باطل گفت ماهی در آب باشد که بجوی زفته با آید آب
 بطل گفت که چون من تو کشیم کباب دنیا پس مگر با چو دنیا چو شراب

بر پای تو بوسه دادن ای شمشاد طرب بزان باشد که دیگران را بر لب
 دست من دامن حیات هر روز پای من و جستن و صالت هر شب
 روزی که دولت منجوری ناب ای کاشین عمر گذشته در نیایی در یاب
 دانی که جهان رو بجزالی دارد تو نیز شب روز بهین نوش شراب
 ایتم نهاده سحر بفرمان شراب جان کرده ندی لب خندان شراب
 هم ساقی اعلیٰ مرا می در دست هم بر لب ساغر آمده جان شراب
 در گوی نیب از هر دلی را در یاب در گوی حضور قبل از در یاب
 صد کعبه آب و گل بیک دل رسد کعبه چو روی پرو دلی را در یاب
 جامی دمی و ساقی بر لب کشت این جمله مراد هم ترا گشت بهشت
 مشغول بهشت و دوزخ اگر کسی گرفت بدوزخ و که اندر بهشت
 چنان نیست حقیقت یقین اندر دست سزایان با میدی شک همه عمر نهشت
 جان تا نهم جام می از کف دست در لبی خردم خرد چو بسیار و چست
 محرمش نبود نصیب غایب است در نور نرسد با نارس است
 که سجده و سجاده و شیخی نبود ناتوس و کلبه از نارس است
 چنان نیست بهر چه هست جزا بدست چنان نیست بهر چه هست نقصان و شکست
 بزد که هر چه هست در عالم نیست ای کار که هر چه هست در عالم هست

آمد ز تو را دست بر سر نهادیست و اندیشه فروات بجز سود نیست
 ضایع کن این دم اردت شایسته کین باقی عمر را بها پیدانیت
 ای چرخ فلک خرابی از کینه تست بیدارگری عادت برینه تست
 ای خاک اگر سینه تو بکافند بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 آن تست که دلم ز بهر او زار شده است او جای دیگر بزم گرفتار شده است
 من در طلب علاج خود چون گو شم چون آنکه طبیب پاست بهار شده است
 هر دل که در او مهر محبت برشت هر سار که بجهت او دل داشت
 در دقیر عشق نام هر کس که نوشت از او زد و زنج است فایغ زبشت
 دوری که در او آمدن و رفتن است از آن بدایت نه نهایت پیداست
 کسی نرزد دی و دین منی رست کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
 ساقی چو زمانه در شکست من رست دنیا بسراچه نشست من رست
 گر زانکه میان من تو جام می است میدان یقین که حق بت من رست
 اما که در عشق و مسلمانی گراست نامور ضعیف و سلیمان گراست
 از ما یغ زرد و جگر باره طلب بازار چه قصب فروشان گراست
 می خوردن و شاد بودن این نیست فایغ بودن ز کفر و دین نیست
 بگفتم بجز بس که کاین تو چیست گفتا دل حرم تو کاین نیست

ستر ز همه ناکسان نهان باید داشت راز از همه اهلان نهان باید داشت
 بنگر که بجان مردمان می چسبند چشم از همه مردمان پس باید داشت
 ای سر جهان چنانکه در دفتر است گفتن نتوان ز آنکه وبال بر است
 چون نیست دین مردم نادان الهی نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است
 گویند که می باو شعبان نه روست ز نیز جب که آن می خاص است
 شعبان در جب باو غنیزند رسول امی رمضان خوریم کان غنیز است
 چون بشیام زین طرب نهان است چون مست شوم در خرم نقصان است
 حالست میانستی و پیشیاری من بنده آنکه زندگانی آن است
 زان باده که عمر احوالی در گشت بزرگن قدی گرچه تواند در سر است
 برین بگویم که کار عالم سمر است بشتاب کنون که عمر من در گذشت
 هر کس که غمی لازم دل شود است یا قصه کار خویش مشکل شود است
 حال دلی دیگری نباید پرسید تا خوش دلی تمام حاصل شود است
 در چشم حقیقان چه زیاده و چه نیست ز نظر لکه عاشقان چه دفعه و چه نیست
 پوشیدن بیدان چه طلوعی و چه پاس ز سر عاشقان چه بالین و چه نیست
 عمری بگل و باده بر فقیه گشت بیک کار من زرد و جهان است نیست
 از می چه نشد هیچ مرادم حاصل از هر چه گشتیم گشتیم گشت



دوستان جهان بی می و سانی بیج است
 لی زمره و نای عراقی بیج است
 هر چند در احوال جهان می گرم
 حاصل معرفت است آبی بیج است

بسیار گشتیم گرد و دوشت اندر همه آفاق گشتیم گشت
 از کس نشنیدیم که آه زین راه راهی که برت ره بردار گشت
 لعل تو می نذب ساهر کان است چشم تو پای و سرش جان است
 آن جام بلورین که در خندان است همی است که خون دل اندوه نمان است
 بر طرز سپهر خاطر مود و نعت لوح و قلم و بهشت مود و نعت
 پس گفت مرا ستم از طاعت لوح و قلم و بهشت مود و نعت
 بسیار گشتیم گرد و دوشت همی که کار من اگر گشت همی که گشت
 در ناخوشی زمانه باری محرم گزین گزشت کدی خوش گشت
 در پردۀ اسرار کسی را نیست زین تعبیه جان بیکر را نیست
 جز در دل خاک هیچ منزله نیست اندکس که این خانه هم کو نیست
 بر سبزه که بر کنار جوی زین است محو یارب خسته خوی نیست
 بار بر سر سبزه باخواری نهی کان سبزه ز خاک لاله دل نیست
 می برگف من بد که دلم تناب است دین عمر گزین پای چون سیاب است
 بر خیز که بیداری دولت خواب است در یاب که آتش جوانی آب است
 در قوبر بر نهال تحقیق زین است زین که درین راه کسی نیست
 هر کس رده دست بجز زین نیست لعل و چو دلی ساسن خرد و چو سست

آن که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بنگلی تر و گیه بدوست
چون چشم خرد باری شست اوست
ای آمده از عالم روحانی گفت
حیران شد و پرچ و چهارش هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی بجا خواهی رفت
می گریم پیش درشت ناست شست
چون در کفش های خلاست شست
تغ است و حرمت خوشم می آید
دریست که تا هر چه راست شست
چنین غم مال حسرت دنیا نیست
هرگز دیدی کسی که جاوید نیست
این یک نفسی که در دست عاریت است
با عاریتی عاریتی باید زیت
روزی که شود از دست افت
واندم که شود از دست افت
من و این تو بگیرم اندر نیست
گویم صنایع باقی و ذنب و بخت
تو کار تو نیک است بتدبیر نیست
در سر برود نیز تقصیر نیست
تسلیم و رضایش کن شاد بزی
چون نیک بد جهان بتدبیر نیست
چون مردن تو مردن کیازلی است
یک بار میر این چه بیکاری است
خونی و بجاستی دشتی رنگ دوست
در کار خود این چه غوغاگری است
ای مرد خرد حدیث زود دوست
بد و بد زدن لاف نمونها دوست
ای مرد چنین هر که خردمند است
واندم که همه جهان چنین یک نفس است

خاتم که خیمهای حکمت میدوخت در کوره شمس فتاد و نگاه نموست
 تفرافض اهل طب علمش بر بود دلال نصایر انگاشش نفروخت
 در روی زمین اگر بر یک نشسته است آن وجهی است که چنانی نشسته است
 گویند ترا وجهی فردا نیست در آمد و دستار نه مریم رشت است
 یک هفته شراب نخورده باشی پست آن تانسی بر در آدینه ز دست
 در نهیب میشنید و آدینه یک است چهار پرشت باشش روز پرشت
 خاری که بر پیر پای هر جوی نیست زلف صنی و ابروی جانا نیست
 پرشت که بر سنگره ای نیست انگشت و زری و سیل طایست
 دل تبر حیات را کای نیست در موت هم سدا کای نیست
 امروز که ما خودی ندانستی هیچ فردا که خود ز روی چو خای نیست
 اگر از لی شہوت هوا خای نیست از من خبرت که لی لا خای نیست
 بگر چه عکس و از بکج آمده میدان که چه میکنی کجا خای نیست
 تنگی و بدی که در نهاد بشر است بشادی و غمی که در فضا و قدر است
 با چرخ کن عوالک اندر عشق چرخ از تو هزار بار بیچاره است
 این کوزه چمن عاشق زاری بودا در بند سیر زلف نگار بود است
 این دست که در گردن دمی بی دوستی است که در گردن دمی بود است

بخاتم زهر گنه این ماتم چیست و خردن خمسانده بشن کم چیست
 آن را که گنه نکر و غفران نبود غفران برای گنه این کم چیست
 باشد از که روزگار شود آنگیز است این منشین که تیغ زودن نیز است
 در کام تو گر زانه تو زین نیست زنده فرد میر که زهر آهیز است
 چون آب بجوید و چون باد است روز دیگر از عمر من و تو گشت
 تا من باشم غم و درد و غم روزی که نیاید است و روزی که گشت
 طالع فلک پیش از این نیست آسوده درین جهان نیک است
 این نفسی زمرگ می توان نیست پس ناید و در جهان بغایه است
 آبا رشتا ختم من این پای است این چرخ فواید از دست است
 آنس که در صاب خواهند نه عری که مرایی می و مشوق گشت
 از هر زده هر قدری ای باید ناخت بانی که وید زانه میاید ناخت
 از کسب چرخ و کعبین تقدیر نقش که پیدا شود آن باید ناخت
 با دشمن دوست فعلی بیکو نیست بیک که کند که بیکش عادت جز نیست
 با دوست چه بد کنی شود دشمن تو با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
 من هیچ ندانم که مرا آنکه رشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ رشت
 جامی و بقی و بر بلی بر لب گشت این هر سه مرا نقد و زلفیه بهشت

در ده پسران می که جهان تاب است زان می که گشت اطاعت تاب است
 بشتابک آتش جوانی آب است در یاب که میزدی دل خلب است
 می خور که مدام رحمت تو است در سایش جان دل مجروح تو است
 طوفان غم از دریا پیش پست در باد که گریختی فوج تو است
 می خور و بن من نه از برای طلب است فی پیر نساد و ترک این ادب است
 خواهم که به بی خودی برآرم نفسی می خوردن دست بود تو حق است
 دنیا نه مقام است و نه جای نیست فرزانه دور و خراب او پست است
 بر آتش غم ز باوه آبی مین زان پیش که در خاک می باد است
 چون آمد غم من نه بود روز سخت وین رفتن بی مراد غیبت است
 بر خیز و میان به بندی مانی نیست کاندو به جهان می فروخ است
 کج بیند مرا که سوز با هر خوش است من میگویم که آب انگو خوش است
 این نقد بگیر دست از آن نسبی شو کاواژ فلک شنیدن تو خوش است
 در فصل بهار اگر بیت حور مست در می قدیمی دهر زار لب کشت است
 گرچه بر کس این سخن باشد سگ به زمین اردو گریم نام بهشت است
 می نوش بر مرجا و دلی این است خود خاصیت از دور جوانی این است
 هنگام گش و غلست یاران مست خوش باش می کند نگانی این است

ای دل پشیمت هر خون شدت احوال تو هر خط و درون شدت
 ای جان تو این تیر چکا آمد چون حاقبت کا تو سیر شدت
 با ما درم قلب نمی گرد و جفت جادو پطربا نا پاک برفت
 پیری خرابات دین مدو گفت می خور که بعد بات میاید جفت
 خیمت منت بخیه می ماند بست سلطان مست نندش از دست
 فراسین اجل ز بهر دیگر نزل از پا فلند خیمه که سلطان برست
 با ما فلک از جنگ نذر عیب است اگر بر سر اسنگ نذر عیب است
 قاضی که خرید پاد و قف فروخت ز در سر گر بنگ نذر عیب است
 بر جان شریف کوشا ساسی بهیت است دانه که هر آنچه از جای گیت
 چیزی که با میرسد از حکم است کوفین ز هر چه میرود لی گیت
 دانه چه ترکیب طبایع آراست از بهر چه او فلندش از حکم است
 ز نیک آه شکستن از بهر چه بود در نیک نیاید این صوغیب است
 چون از بود روز رخ لاله بست از بهر چه بجام با ده کن غم است
 این سبزه که امروز تا شاگرت فردا همه از خاک تو بر خاگرد
 نفس گل و طرب چه یاد و گشت با یک دو ستاره لعنتی خرد شرت
 پیش آ که با ده نو شان صبح آسوده و سجد و فانی ز گشت

ای می لب لعل یار میدار بدست زان رو که گرفت اری یحکار بدست
 زان شد نمی لال قلع بر خوردار کاور و بخون لب یار بدست
 عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست بر حکم خدا طاعت خلق چه راست
 چون نیک و بد خلق بقدر یخت پس روز پس غلبه و بنده چو راست
 آید خرابات نمی خوردن است خون دونه را تو به در گردن است
 مگر من کنم گناه رحمت چه کند بارش رحمت از گن گردن است
 نه لایق مسجد نه در خور کشت ایزد داند گل مرا از چه سرشت
 چون کافور و شیم و چون قیصر نه دین و نه دنیا و نه امید بدست
 در هر دوشی که لاله زاری بوده است آن لاله زار خون شهر یاری بوده است
 هر برگ بنفشه که زمین می دید غایب است که بر رخ نگاری بوده است
 با ما نگذارند می یارانت غموار شدم ز دست غموارانت
 خورشید تو بر درون چون افتد کز دانه فروست هوا دارانت
 چون دیو پری با بیکار گشت شادی و غم منست تبار گشت
 امروز با آنچه میرسد خوش پیش کین سیر خفا چه آید از کار گشت
 بخت خردم در خرابات نیست وادیش من بجز ساجات نیست
 من ذات تو را بواجبی کی دلم دانسته ذات تو بجز ذات نیست

از کوشش چرخ منموم نیست جز رخ زمانه بیخ موی من نیست
 هر چند بکار خویش در می نگرم عمری گذشت و هیچ معلوم نیست
 پیش ازین تو یل نهاری بودی زمرده خاک ای گاری بودی
 ز نهاده قدم بجا که آهسته نمی کان مرد گشتم نگاری بودی
 از بزم خود عقل دلیل سره گفتم از روم و عرب مینه و مینه گفتم
 گر نا املی گفتم که می آسود است من چون شنوم چو که گذشت سره گفتم
 ساقی قدحی که هست عالم ظلمات جز روی تو نیست در جهان آسود است
 از جان جهان هر چه در عالم هست مقصود توئی در محضه صلوات
 ساقی می معرفت مرا که هست زه شرب بی معرفت نیست
 بی معرفت آدمی چکار آید هیچ مقصود را آدمی همین معرفت هست
 ساقی فلک از بحر عطای تو نیست در کوی تو صد کعبه جان در طریقت
 در کعبه جان زهی شرف گریسم در دره کعبه هم بمیرم شریقت
 ساقی نظری که ز خویش آید نیست جان شاد ز خوشه چینی خریقت
 تا گفته دلت ضمیر با میسد جام جم عاشقان دل دشمن نیست
 این گنبد چو روی زرین طشت بسایه طشت است دیگر خاکیست
 یکچند را بقضای دوران قضا نایب چو دیوان سیدم گشت



وقت محراب خیزای مایه نماز (۳) نرنگ نرنگ باد و خور و جنگ نواز
 گاهها که بنحو بسته نه پاینده دراز و آنها که شده نه کسی نمی آید باز

این خاک را از خواب جاری بود است
 در وقت خود و بزرگاری بود است
 هر جا که قدم نمی یقین می پند است
 کان دست کریم شهسواری بود است
 یک بر نه می ز ملک کاوس است
 و تخت قباد و ملک طوس است
 هر ناله که زندی بسحر گاه زند
 از طاعت اچان سالوس است
 زخم بخرابات با بیان درست
 زنا و معان اسیان است
 شاگرد خرابات زید نامی من
 زخم بد را کند و خرابات است
 سخا و کعبه خانه بندگی است
 تا خوش دن ترا نه بندگی است
 محراب کلیسا و تسبیح و صلیب
 حقا که همه نشانه بندگی است
 ساقی قدی که کار عالم نفسی است
 هر شادی از روی نفس آن نیز بی است
 خوش باش هر چه پیش از جهان
 هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است
 ساقی می بار عارض پر خوی است
 چمت ز سکه چشما دلی است
 حشره فیض جرب بل تو نیست
 بنده خضر و سح جرد و ش می نیست
 ساقی دل را سوخته از شقایق است
 باز که طبیعت دستان ساقی است
 جان وادان انید است مرده است
 تا جان بودم امید داری باقی است
 ساقی بهشت این بهشتی است
 جنت می دسالی بود و باقی است
 ایجاست می ساقی و انجاست همین
 پس در جهان پاز می ساقی است

ساقی دل من که شادی از غم نیست
 جز جام می از نعیم عالم نشین است
 می ده که در صبح جان من است
 کس غیر سحر قدر این غم نشین است
 از منزل کفر با بدین کفایت
 در عالم شک تا بقین کفایت
 این یک نفس غریز را خوش میداد
 کز حاصل عباد این کفایت
 آن نعل گران بهار کافی در گشت
 و آن دره چنانه را نشانی در گشت
 اندیشه این آن خیال من است
 افسانه عشق را زبانی در گشت
 ساقی قدیمی که آنکس این خاک شست
 خط بر سر پستی و عشق تو زشت
 منصور بود بشاد و بادیه جهان
 موعود بود و کوش و حور و شست
 امرور که نوبت جوانی من است
 می نوشم از آنکه کله رانی من است
 پیش کنیز از آنکه غم است خوش است
 تخم است از آنکه زندگانی من است
 ای دل چو زانه میکند غناک
 ناگاه برود زن روان پاک
 بر بنوشین خوش بزی زدی چند
 زان پیش که سبزه بریده از خاک
 جز حق نمانی که حکم را شاید نیست
 هستی که ز حکم او بدون نیست
 هر چه که هست آن چنان می باید
 آن چه که آن چنان نمی باید نیست
 چون لاله بود در قلع گیر نیست
 بالاله رخسار اگر ترا فرصت نیست
 می نوشم و بخورم قصه که این چرخ بچرخ
 ناگاه ترا چه خاک گرداند نیست

چون باد بدی شد ادم چاکست
 از ضعف کنون چون نفس بهاران
 بوسه پیش که بپاره تنم بود دست
 بس خون کسان که چرخ بیاک بخت
 شش جوانی ای پسر غره شو
 ساقی قدحی که شمع دل نگرفت
 آه از می لعلت که برین باوه تاب
 ساقی عیش است فیه برافروخته است
 زانی که جل چو برق خرم بخت
 ساقی بچشم که دل کایم ز غمت
 پر خند کسی خرابیم شمع و ده
 سیم ارچه نه بایه خردمندان است
 از دست تنی بنفشه سر بر زوشت
 سرفتر عالم معانی عشق است
 ای آکو خبر نداری ز عالم عشق
 تو نیست که صدمه ز روی دید است
 تو نیست که صدمه ز کسری دید است
 زان پیش که بپاره تنم بود دست
 می آیم و میروم و می آیم دست
 بس گل که بر آید از گل پاکت بخت
 بس غنچه ناهنگنه بر جاک بخت
 آه از آتش می زندگی از سر گرفت
 هر کس که لبی نهاد لب بر گرفت
 می ده که فلک بخت از خسته است
 آه ز نگری خرمین با سوخته است
 مدوشش از دست شمرم ز غمت
 بافته که شیش از آن خرابیم ز غمت
 بی سیمان باغ جهان ندان است
 در کینه زرد و لعل گل خندان است
 سر بیت قصیده جوانی عشق است
 این بخت بدان که زرد گانی عشق است
 تو نیست که صدمه ز روی دید است
 طاقت است که صدمه ز کسری دید است

در سیکده عشق اجل سهم من است
این صورت کون گنجی جسم من است
من جان جهانم اندرین دیر معانی
زندی پرستین قیسم من است
دوهرم شراب شاد چو من است
چشم و دلم مقررش چو من است
درون زبش یاری وستی خبری
مقصود من هر دو جهان بخش من است
روادی عیبتان ویدن چو من است
در حبس کسان نظریدن چو من است
زین سان که من احوال جهان می بینم
و من زانکه در کشیدن چو من است
گر ز فلکی بجاک باز آرندت
و بر سر نازی به نیار آرندت
نی اجمعه بنه تو جل تا بر توانی
آزار مجوی تا نیار آرندت
در نای قرابه غفل می چه خوش است
آواز سماع و نالی می چه خوش است
در برت و لغزیت در سر می تاب
فارغ ز غم زمانه می چه خوش است
ساقی دل ما که دانه مهر تو گشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن نشان ز ما ز بر ابل نیاز
کز دامن تو دست نخواهیم گشت
ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
ما سفر ز به تو بر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سبزه
ما سبزه تو بر نخواهیم گرفت
ساقی بزم گریخت یا قوت نیست
و آب خضر بجای آب غیب است
گر ز بهر تو و مطرب عینی بهرم
چون دل بجای تو دهن جای طرب است

ساقی ز می که لعلت از ساقی است دل بر تخم تادی از من باقی است
 شستارم آن بدینت گستاخم گستاخی من غایت شتایی است
 ساقی مبر خصار بر جان همه است دلدار من است و لستان همه است
 خوشید صفت مهر در لب خوش است تنه از آن من که از آن همه است
 در عشق تو از ماستم غلی نیست نامزدان ازین قبح رنگی نیست
 آن شربت عاشقی همه مردان است بانی خبران درین سخن جنگی نیست
 گفتم که مگر درست باشد عدت بزرگاده سخت باشد عدت
 کی دایم که همچو بنیاد جهان ای نورد و دیده است باشد عدت
 گفتم که سیر لیب تو بس بخورد گفتم که تو تن به اگر بخورد است
 گفتم روزی ز قیامت بر خورم گفتم که ز سر و کی کسی بخورد است
 مادر گویند و دروغی باشد مست و نیست خلاف الی و توان است
 اگر عاشق مست و دروغی خواهد بود فردا منی بهشت همچون کف است
 عاشق خوانند مرد نام پرست من بی تنم خیالشان بین که چه است
 بر من خلاف شمع ای اهل صلاح جز خرد و لواط ذرا جرم نیست
 دو قطره زنده رواق در پشت بهشت بهشت خرم از روشن است این نیست
 کز چرخ حواس چهار ارکان و سه روح ایزد بدو عالم هر دو یک کس نیست

سیر و جهان از قیستان است خود شید زل جامه تا بان بست
 این نکته که در قلب جهان پنهان است در شیشه می اگر بدانی آن است
 بر روی تو زلف را اقامت هست سر زنده روم را قیامت هست
 ز بر روی تو محراب نشین شد حشمت آن کافرست را امانت هست
 ساقی غم با بلند آوازه شده است سرستی من برون آوازه شده است
 با صوی سفید سر خوشم که خط تو پیرانه سرم بهار دل آوازه شده است
 ساقی بحیات چون کی بهریت در پیر بود به از می ساغریت
 می بهم است آنکه چون گرمی می در آب حیات چشمه کوثریت
 ساقی نظری که دل اندیشه می است شیرین چه رفته اند سرش می است
 بر لب جناب کف زدی شیشه چرخ امروز که دور با پوشه می است
 ساقی که زخت ز جام بشید به است مردن بر هست عمر جاوید به است
 خاک قدمت که روز من روشن است هر ذره ز صد هزار خود شید به است
 ساقی که لبش مفتح یا قوت است دل از غم اذ قوت جان قوت است
 بر کس که نشد کشته بطوفان غش در کشتی نوح زنده در تابوت است
 ای ساقی از آن می که دل دین من است پیر کن قدحی که جان شیرین من است
 که نیست شراب خود دن آئین شما مشوقه بجام خود دن آئین من است

در هیچ سری نیست که سر زنیست دل خنجر از اندک و بسیار نیست
هر طایفه روزی در پیش آلا ره عشق را کس ندارد نیست
گل گفت باز قایم نی نیست چندین ستم گلاب کرباری نیست
بعل زبان حال با او می گفت یک روز که خندید کسالتی نیست
بدای من عرش کرسی بگذشت دین عمر غریز زاری بگذشت
نی ایله خوشی نیست اگر دستم صد کاسه سپایی که جود می بگذشت
ساقی دل من خورده و خورده است محو زین زمین ز من آل سوده است
هر خنده بخون دیده دامن شوم دامن تو هم ز دیده آلوده است
ساقی خدر افسم تو ام که نیست صبرم ز درخت حقت آگاه نیست
مقصود می و جگر تو کس دل من دانش که نیست ثم باشد که نیست
ساقی دل من دست گر خواجه است بخواست که از خود بدد خواجه است
صوفی که چو طرب تنگ خویش است یک جرعه اگر دهی بسد خواجه است
ساقی گل و سبزه بر طرب ناک شده است در باب که هفتاد و یک خاک شده است
می نوش و می بچین که ناز گری غلغله خاک شده است و خنجر ناک شده است
ساقی می کند یار دیرین من است بی دختر روز عیش نه این من است
گر نیک که با ده خوار و دینی نیست من با ده خورم که با ده خود دینی نیست

ساقی که پلاکم ز غم بجزانت
 هر جا که روی مست من دوانست
 رفتی و هنوز دل پلاکم ز غم تست
 باز آئی که جسد هزار جان بخت
 در عالم بی وفا که منرنگی است
 بسیار بستم بقیاسی که مرست
 چون قد تو سر زیت میگویم راست
 آن باد که قابل جانت است
 گاهی حیوان می شود و گاه نبات
 تا من بری که هست گرد و بهشت
 موصوف نباتت گریست صفات
 عمریست که ندای می در دهن است
 و سباب می است هر چه در دهن است
 ز یاد پرستاید تو عقل است اینجا
 خوش باش که استاد و شاگردی است
 از صومعه و مدرسه و دیر و گشت
 ترسند و درخت و جوی میشت
 آن کس که ز امر از خدا با خبر است
 زین تخم در اندرون لایح گشت
 امروز که آینه مرا در انام است
 می نوش کن از قوح چه جای جام است
 هر روز اگر یک قوح می بخوری
 امروز دو خورک سینه لایام است
 ترکیب طبایع و بجام تو می است
 تو داو کن از هر چه که هر دم می است
 با اهل خردشین که اصل من تو
 گمردی و شراری و سیاهی منی است
 با مطرب می و در سرشتی گریست
 یا آب روان لب شستی گریست
 برین مطلب دوزخ فرسوده متاب
 حقا که جز این نیست بشی گریست



اکنون که ممل سعادست پُربار است دست تو ز جام می چرا بیکار است
 می خور که زمانه دشمن ندارد است ^(۳) در یافتن روز چین و شوار است

دنیا دیدی هر چه دیدی هیچ است و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
 سیرا سراسر آفاق دودیدی هیچ است و آن نیز که ده خایه خریدی هیچ است
 بهیات که این جسم جسم هیچ است وین دایره و سطح جسم هیچ است
 دریاب که در کشش هست و حیات و بسته یک دم یک آن هم هیچ است
 در عالم خاک خاک پاشیدم رفت صد دشمن و دوست بر پاشیدم رفت
 با چون و چرای تو بر کار بیفت چندانکه بدشتی با پاشیدم رفت
 می خورد که زیر چرخ بی غایبی رفت بی ترس بی جیفت بی بدم رفت
 ز نهاد بکس گو تو این ناز رفت هر لاله پر مرده خواب رفت
 می بخورم و مخالفان از پست رفت گویند بخور باد که دین اعدا رفت
 چون دانستم که می خدی این است و الله بخورم خون عدو که روا رفت
 و در آن جهان بی می ساقی هیچ است بی زعفرانهای حراتی هیچ است
 هر چند در احوال جهان می محرم حاصل همه عزت باقی هیچ است
 ابرآدم و باز بر سیر سبزو گریست بی باد و ارغوان نمی باید زیست
 امروز که این سبزه تماشاکه است تماشاکه خاک تماشاکه گریست
 دریاب که از رنج بدخواهی رفت در پرده اسرار رنج بدخواهی رفت
 می خورد که ندانی از کج آمده خوش نمی خورانی که کجا خواهی رفت

بر چهره گل شبنم نورد ز خوش است / در صحن چمن روی دل افروز خوش است
 از روی گذشته هر چه گویی خوش است / خوش باش ز روی مگو که نمرود خوش است
 بزدان چو گلی بود مار آراست / دانست ز فعل با چه بزخا خوش است
 بی حکمت نیست هر گزایی که مر است / پس سخن قیامت از هر چه خوش است
 بر لوح نشان بود پنهان بود است / پیوسته قلم ز نیک بد اسود است
 اندر نقدیر آنچه با است داد / غم خوردن کوشیدن با بیود است
 ترس اجل و بیم فنا هستی است / در زلفش بقا خوش است
 من از دم صیوی شدم زنده بجان / مرگ بد و از وجود من نیست است
 با هر بد و نیک را ز توان گفتن / و ایم سخنی در از توان گفتن
 حالی دارم که شرح نتوان ادا / رازی دارم که باز نتوان گفتن
 با آنچه نشین که کلبه محمود این است / بجز چنگ شش که سخن او این است
 از آده و فتنه دیگر یاد کن / عالی خوش باش زانکه قصه این است
 گردون گری ز غم فرسوده است / چون نری چشم پالوده است
 دوزخ مشه می زنجیر پیوده است / فردوس می وقت پیوده است
 در خواب بدم مرا خردمند گفت / مگر خواب کی اگل شادی گفت
 کاری چه کنی که با اجل باشد خفت / بر خیز که زیر خاک می باید خفت

چون چرخ بکام یک خرد منگشت خوابی تو فلک هفت تن خدای هشت
 چون باید فردا آرزو داشت چه مور خورد و گور چه گرگ بدشت
 شادی مطلب که حاصل عمر دی است هر ذره ز خاک کینادی و جی است
 حوال جهان اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فزونی و دی است
 این گنبد را بطرا که عالم نام است آرا گویا این صبح و شام است
 بزمی است که دلانده حدیث است قصری است که نگین گاه بعد بزم است
 ببل جوی خفا که بدست گرفت می باید همچو لاله بدست گرفت
 زان پیش که مردمان هزار سرچین گویند فلان پیا له بدست گرفت
 یارب تو کرمی و کرمی کرم است عاصی ز چند برون باغ ادم است
 با عاقبت او بخشش آن نیست کرم با مصیبت او اگر بخشش کرم است
 آنگون که غلج سعادت پربار است دست تو ز جام می چرا بیکار است
 می خورد که زمانه و شهنش قدر است در باغن روز چنین و شتر است
 منتاب نبود دامن شب بکافت می خورد که خمی شتر ازین آن یافت
 خوش باش و بندیش که منتاب بی است اندر سدر خاک یک بیک خواهد یافت
 پیش ازین تو مرد و بی زن بود است کافاق ز جودشان فرین بود است
 در دو اکتن تو خاک گرد و زیر است خاک تو در گنبد ارادت بود است

از باد و صبا دلم چو بوی تو گرفت مارا بگذاشت جستجوی تو گرفت
 اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت
 آن قصه که بهرام درو جهانم گرفت آنچو بچه کرد و زو به آرام گرفت
 بهرام که گوری گرفتی همه عمر بنگر که چسبیده گوز بهرام گرفت
 با حکم خدا بجز رضا در گرفت با خلق بجز روانی باز گرفت
 هر جلد که در تصویر عقل آید کردیم و لیک با فضا در گرفت
 حکم گوی که فضل حق بمانی نیست در تو به گوی کاخ چو مدنی نیست
 چندین پسر شراب شیرین گو چون تو به توان کرد مسلمانی نیست
 صحرای خود را بر نور در بشت این دهر گشته دل در گرفت
 برین سبز خطی و سبزه زاری و می ای بی خبر که سبزه از خاک تور گرفت
 تا چند زخم بروی دریا بخت نوید نیم چوبت پرستان گرفت
 شب من و سیر جهانان گرفت می خواهم و مشوق چو فتن گرفت
 هر خورشیدی ز عقل در دل بگذاشت اینک روز ز غم خویش ضایع گرفت
 یاد طلب ضایع یزدان کوشید یار لبت جان کرد و ساقی برداشت
 ای دای بر آن دل که در او نریست سودا زده مهر دل فروزی نیست
 روزی که توبی با دهر بفرمای بود ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده خالصم رضای تو بجاست تا یک دم نور و صفای تو بجاست
 بار تو بشت اگر بلاعت بخشی این نزد بود لطف عطای تو بجاست
 تا کی ز چرخ مجده و دود بگشت تا کی ز زبان دهنج و سود بگشت
 زو بر سر لوح من که استاده قضا اندر ازل آنچه بودنی بود بگشت
 بر دل که در دمای تجرید کم هست بیچاره هر عصر ندیم دم هست
 جز خاطر فانی که نشاطی دارد باقی همه هر چه هست اسباب علم هست
 در محبس هر باریستی هست نیز چنگ ز نای نه دلم در دست هست
 زدن همه ترک می پرستی کردند جز غلب شهر که دایم هست
 از مار متی بسی باقی مانده است در صحبت عمری و فانی مانده است
 از باد و دوش کینی بیش مانده از عصر ندیم که چو باقی مانده است
 گفت بگمانه می مانده است جز با بگ میان می از دهنج خواست
 ز دهنج صفت خواب غرغوش آشوب پلنگ دارد در گداز خواست
 ز خون زلفت بگریخت که نیست ششیدی و صاحب غیبت که نیست
 با آنکه نداری سحر سودای کنی سودای تو در هیچ سر نیست که نیست
 از آتش این طایفه جز دودی نیست در هیچ کس امید بسودی نیست
 دستی که دست چرخ بر سر دارم در دامن هر که نیر غم سودی نیست

بیکجا اگر دفا کند خویش من است
 در خویش چنانکه بدیش من است
 گر زهر بر او افت کند تریاق است
 در نوش مخالفت کندیش من است
 تا بتوانی غم جهان بچسب
 بدول دنیا از آمد و ز نامده بچ
 خوش بخور و خوش بین و آید
 با خود نبری گراچه بی آری گنج
 کو سطریش می باید هم داد صبح
 خوش وقت دلی که میکند یاد صبح
 مارا بجهان سپیری باید خوش
 سرستی و عاشقی و فریاد صبح
 ای عارض تو نهاده ز سرین طرح
 روی تو کند بر بتان چین طرح
 وی غمزه تو داده شه بابل را
 اسب رخ و قیل میدی نوزین طرح
 چون میگند و عمر چشیرین چرخ
 پیانچه پر شود چه بگذرد و چرخ
 می گوشت که بعد از من تو ماه بی
 از سلج بقرو آید از خره بسخ
 بخور جهان چو طایف برستم بچ
 وز حاصل عمر صیت بدوستم بچ
 شمع طرم ولی چو شستم بچ
 من جام جم ولی چو بشستم بچ
 قدر بخل دل با ده پرستان اند
 قاتی تنگد لان تنگدستان اند
 از بی خبری بخسردان مخدونه
 ذوقیت لبین باوه کهستان اند
 ز آردن من نبود گردن با سود
 و ز بردن من جاه و جلاش نغزود
 و ز بچ کسی نیز دو گوشم شنید
 گاه و درون و درون من بهر چه بود

بوی خوش گل بزم خاری لوند
 گزاده خوری مس بخاری اوزد
 یاری که از دست در جان نازد شود
 انصاف بد که به خطبای اوزد
 آن کس که زمین چرخ و فلک نهاد
 بس داغ که او بر دل خاک نهاد
 بسیار لب چو لعل زلفین چو مشک
 در طبل زمین جقه خاک نهاد
 خورشید کند صبح بر جام افکند
 میخسور و روز باده در جام افکند
 می خور که منادی سحر که خیزان
 آواز و ز سیر تو در ایام افکند
 دست چو منی که جام و ساغر گیرد
 حیف است که آن باده کتر گیرد
 تو ز ابر خشکی و منم فاسق تر
 آتش شنیده ام که در تر گیرد
 زان پیش که نام تو ز عالم برود
 می خور که چو می رسد بدل غم برود
 بگشای سیر زلف بی بند زبند
 زان پیش که بند بندت ز هم برود
 در ملک تو از طاعت من هیچ فرد
 در مصیبتی که رفت نقصانی بود
 بگذار و گیر ز آنکه معلوم شد
 گیرنده دیری و گدازنده زود
 چون رزق تو آنچه عدل تحت زود
 بیک ذره نه کم شد و نخواهد فرود
 آسوده ز هر چه هست بیاید شد
 ازاده ز هر چه هست می باید بود
 جانم بقدری آنگه او اهل بود
 سر در قدش اگر نه من نسل بود
 خواهی د بانی یقین و دوزخ را
 دوزخ بجهان صحبت نابل بود

آنها که گمن شدند و آنها که نوند
 هر یک بر او خویش یک یک برفتند
 این سجد جهان یکس ناله جاوید
 رفتند و رفتند و دیگر آیند و رفتند
 مردان خدا ز خاکه این و گزند
 مرغان هوا ز آشیان و گزند
 منکر تو ازین چشم بدیشان گزین
 فانی زه و کون در مکان و گزند
 منی گرچه حراست دلی تا که خورد
 و انگاه چه مقدار و دیگر با که خورد
 انگاه که این به چهار شرط آمد جمع
 پس می بخیز مردم دانا که خورد
 آنها که خاک دیده و دهر را آیند
 آیند و رفتند و باز آید
 در دامن کسان در زیر زمین
 خلقت که با خدای هر آیند
 این قافه عمر عجب میگذرد
 ذیاب و میکه با طرب میگذرد
 ساقی قسم فردای حرفیان چه خوری
 پیش آریا لا کشب میگذرد
 آنها که در آمدند و در چشم شدند
 آشفته ناز و طرب نوش شدند
 خوردند پیاله و در پوش شدند
 در خواب عدم جلایم خوش شدند
 چشم تو از چه عاشقان یک آیند
 میگرایی بدان که عاشقان یک آیند
 بر پای نصیب خلیش کت بر آیند
 بسیار چه نوشند و بسیار آیند
 پرسیده مر قه اند خامی چند
 نارفه ره صدق صفا کامی چند
 بگرفت ز طبات الف لامی چند
 بد نام کنند و بگو نامی چند



این صحنه فلک که مادر او جبرائیل (ج) فائوس خیال دارد شالی و انیم
خوشب چراندان و عالم فائوس ماچو صوریم کانه را و جبرائیل

آن کس که گنه نبرد و سهل بود این نکته بگوید که او اهل بود
 علم ازلی علت عصیان کردن نزدیک حکیم غایت اجل بود
 سست بر عهد و انای فلک میداند گو موی بوی رنگ برگ میداند
 بگیرم که بزهرق خلق را بغری با او چکنی که یکت بیک میداند
 چون کار نبه بر مراد خواهد بود ابدیشه و جهد ما کجا خواهد بود
 پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه در آمده ایم در فتنه میاید زود
 این چرخ جفا پیشه دغای بنیاد هرگز گریسته کس را نخواست
 هر جا که می دید که دغی دارد دغی در گشتن سبزه آن دغ نهاد
 آن مرد نیم کز عدم بیم آید آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
 جایت عبارت مراداده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد و آن را بد و حرف مخفی خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 عاشق غم و اندیشه لاشی نخورد جز جام لبالب و پیای نخورد
 غم در دل و بادیه در صراحی باشد خاکش بستر آنکه غم خورد می نخورد
 کم سخن طبع از جهان بگری خورند از نیک و بد زمانه بچل پیورند
 خوشن استن می خا که این روز فلک هم بگسلد و غمناک این روزی چند

در عالم جان بهوش میاید بود در کار جهان بهوش میاید بود
چشم و زبان گوش بر جا باشد بی چشم و زبان گوش میاید بود
این کوزه گران که دست بگش وازند عقل و خرد و هوش آن بگمارند
شت و لگد و پانجه تا چند زنند خاک به این است چو می پندارند
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود بهات چنین شود و نماند بود
شب نیست که عقل در تحیر نشود دزگر به کنایه من پراز در نشود
پری نشود کاسه شر از سودا آن کار که سکه گون بود پز نشود
آنها که محیط فضل و آداب شدند در کشف علوم شمع اصحاب شدند
رهزین شب تاریک نبردند برون گفتند فساد و در خواب شدند
پیری سزای بی صوابی دارد گناه زخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار و کن دیوار وجود ویران شد در وی دوزخانی دارد
آن عقل که در ره سعادت پوید روزی صد بار خود ترا میگوید
در باب تو این کجاست صحبت که داند آن تره که بدوید و دیگر روید
تا بود دلم ز عشق محروم شد کم بود ز اسیر که مغرورم شد
اکنون که بوی نیگرم از روی خرد معلوم شد که هیچ معلوم شد

نثارده بر دهن خوشتن کامی چند
 در کسوت خاص آمده از عامی چند
 بد نام کنند و کفو نامی چند
 امشب می جام بکین خواهم کرد
 خود را بد و جام می غنی خواهم کرد
 اول به بلاق عقل دین خواهم کرد
 تا خدا سیر رنگ و بو خواهی شد
 خند از پی هر زشت و کفو خواهی شد
 هر چه شسته زهری و اگر آب حیات
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد
 آن کار گری که کاشه سر و اگر
 در کار گری صنعت خود پیدا کرد
 بر خوان وجود با کون کاشه نهاد
 و این کاشه سگون تر رسا کرد
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 اسباب ترو و خروندند
 ان تا سرشته خردم نمی
 کافان که بد بزد سرگردانند
 هر صبح که روی لاو شبم گیرد
 بلا ی نقشه در چمن غم گیرد
 ز انصاف مرا فقه خوش می
 گردامن خوشتن فراهم گیرد
 وقت است که از سبز جهان آریند
 سخی صفای شاخ کف بنهیند
 میانی نعلان خاک بیرون آیند
 در چشم سحاب دیدار بکشیند
 در هر بر آنگه نیم نانی دارد
 از بهر شست استانی دارد
 نه خادم کس بود نه خدمت کسی
 گوش و بزی که خوش نانی دارد

محمود ن زمین سبج گلی بر نارد کش نشکند و باز گل نسپارد
 مگر ابرو آب خاک را بر نارد تا شش همه خون عزیزان بارد
 زان سرنگی که بر دهقان دارد پرن که دلم میل فراوان دارد
 از سرگی آرزو بدکن که جهان در زیر گل آرزو فراوان دارد
 روزی که خرای صفت خواهد بود قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 در حسن صفت کوشش که در روز خرا شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 زان پیش که غمناک بشنود آند فرای که تاباده گلگون آند
 تو زنده ای غافل نادان که ترا در خاک نهند و با برین آند
 چون مرده شوم خاک مرا گم سازید احوال مرا عبرت مردم سازید
 پس خاک و گلم باده آغشته کنید و در کالبدم خشت سپهرم سازید
 تویی زگراف در غرور افتادند قومی ز پی حور و قصور افتادند
 معلوم شود چه پردا بردارند که کوی تو دور دور افتادند
 تو بکنند هر که شاتش باشد از باده که چون آب جاتش باشد
 اندر رمضان اگر کسی تو بکند ماری ز نازا شاتش باشد
 می باید خورد و کام دل باید زند در دل نتوان بهخت اندوه نشاند
 برادره کتاب صرف میاید خواند پید است که چند در جهان خرابی ماند

و تسکین طلوع صبح از رقی باشد باید گفت جام مرقق باشد
 گویند که حق تلخ بود در همه حال باید که باین دلیل می حق باشد
 از باد و شب اگر خازم نبود می خوردن روز خستیدم نبود
 گفتی بکن خستیدم خوردن در خوردن روز بخت یارم نبود
 در دهر چو آواز و گل تازه دهند فرامی پیال می اندازد دهند
 از دوزخ و دوزبشت دوزخ و دوزخ فارغ بنشین که آن خود آواز دهند
 گویند بشت دوزخین خواهد بود و اینجا می ناب و انگبین خواهد بود
 گر گاهی و مشوق پرستیم و است چون عاقبت کار همین خواهد بود
 امروز که تو حسن فلک زین کرده آرایش مشتری پر دین کرده
 این بود نصیب از دیوان نفا مارا چو گنه قسمت باین کرده
 آنها که کشند شراب نهند و آنها که شب دهم در عمر آهند
 بر خشک کی نیست همه در آهند بیدار کی نیست همه در آهند
 می خورد که من بی سنا خواهد شد بخشش می کسی بی سنا خواهد شد
 بر طرف چمن ز زنده گانی بر خور زیرا که چمن بقی چو ما خواهد شد
 شب نیست که آه من بجز از سر و زگر که من سیل بد را خواهد شد
 گفتی که بتو باده خورم پس نروا شاید که مرا عمر بفرز آرد

یاران چو با اتفاق میعاد بنسیدند خود را بسجالی یکدگر شاد کنسیدند
 ساقی چو میخانه در کف گیرد بیچاره فلان را بدعا یاد کنسیدند
 روزیت خوش بود اگر کم است نبرد ابراز رخ گلزار همی شوید کرد
 بل زبان حال خود با گل زرد فریاد همی زند که می باید خورد
 عمرت ناکم بخود پرستی گذرد یاد پی غیتی و هستی گذرد
 می خور که چنین عمر که غم در پی است آن پر که بنواب یابستی گذرد
 موی خور که قت بجاک در ذره شود خاکت پس آن پیاله و خور شود
 از دوزخ و دوزبشت فارغ میشی عاقل بچنین عمر چرا غره شود
 عشقیکه مجازی بود آتش نبود چون آتش نیم مرده آتش نبود
 عاشق باید که سال ماه و شب روز آرام و قرار و خورد و خواش نبود
 آیز و بشت و عده با ما می کرد پس در دو جهان حرام می آلی کرد
 شخصی ز عجب ناله غمزه پی کرد پیغمبر با حرام می بروی کرد
 اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند امر دزد که در دست بجز جام نماند
 دست ظرب از ساعری باز گیر یک هدم نخت بجز می خام نماند
 بخوبید بشت و حوض کوثر باشد و انجای می ناب شده و شکر باشد
 بزرگن قبح داده و بر دستم نقدی ز بهر از سینه خوشتر باشد

آن قوم که دو مقام تکین فتنند با آخر کار جمله سکین فتنند
 مسکین سکین برگ بریم میگفتند و آن طایفه کاندرو تکین فتنند
 در راه چنان رو که سلامت کنند با خلق چنان زی که قیامت کنند
 در مسجد اگر روی چنان زد که ترا در پیش نخواستند و امامت کنند
 در راه خود و بجز خود را پسند چون هست رفیق نیک بدر پسند
 خواهی که همه جهان ترا پسند میباش بخوشد لی خود را پسند
 خواهی که ترا رقت اسد رسد پسند که گس از تو آزار رسد
 از مرگ بیندیش و هم رزق مخور کاین هر دو بوقتیش نچار رسد
 در چرخ با انواع سخنا گفتند این بی خبران گوهر دانش نهند
 واقف چو گشتند بر سر از فلک اول ز یکی زدند و آخر نهند
 این خلق همه خران با افسوسند پرمشقه و میان تهی چو کوسند
 خواهی که گف پای ترا بوسند خوشنام بزی که بنده ناموسند
 می نوش که تا غم از نهادت برو شغل دو جهان جلد زیادت برو
 رو آتش ترگزین که این آب حیات آنگه که شوی خاک زیادت برو
 می خور که ز دل قلت و کثرت ببر و اندیشه نهاد دو وقت ببر
 پهنیز کن ز کیسائی که از تو یک جرعه خوری هزار قلت ببر

چو دشت باد روح خانه پر دازد
 هر چیز باصل خویش تن باز د
 این ساز و جود را چو ابریشم طبع
 از زخم روزگار بی ساز شود
 گویند هر آن کسان که با پرهنزند
 آن آن که میزند چنان بخیزند
 ایامی و مشوق از آنیم مقیم
 بویا که بخش را چنان انگیزند
 ای هفتان مرا بی قوت کنسید
 دین چهره که را چو قوت کنسید
 چون فوت شود باد و شود مرا
 در چوب رزم خنجر تابوت کنسید
 اندیشه جرم چو بخاک گردد
 از آتش سینه ایم از سر گردد
 لیکن شریعت بنده چون بکند
 قدم بملطف از سران در گردد
 یک جام هزار مرد با دین آرد
 یک جرعه می بکشد چمن آرد
 در روی زمین بیت با ده خنجر
 تخی که هزار جان شیرین آرد
 چون عشق ازل بود مرادش کرد
 بر من زخمت ده بس عشق ظاهر کرد
 و آنگاه قوافله ز قلب مرا
 منتاج خراین دد معنی کرد
 در بیکه جری و خنجر توان کرد
 و آن نام که دشت شد کون توان کرد
 خوش باش که این پرده مستوری
 بدیده چنین شد که ز فتن توان کرد
 آنکه اساس گذر بر ذوق نهند
 آیند میان جان تن فوق نهند
 بر فرق نیم سبزی من پس آید
 اگر چو خورشید از بر فرق نهند



چون لاله نوروز قمع گیره بست بالاله دخی اگر ترا فرست بست
 می نهش و مخور غصه که این چنین کن (۵) ناگاه ترا چون خاک گردانه پست

عید آمد و کار را بگو خواهد کرد ساقی می ناب که سبب خواهد کرد
 افسار نماز و پوز بند زوزه عید از سر این خزان فرد خواهد کرد
 بخت از که غصه در کنارت گیرد دانه ده و پنجال در درگارت گیرد
 می خور بکنار سبزه و آب دان زان پیش که خاک در کنارت گیرد
 گنجینه بخت گفتگو خواهد بود و آن یار حسن زینت خواهد بود
 از حشمت مگر بجز نکوئی نماید خوشش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 خوشش باش که باده عید نو خواهد شد فی کار کسی بکار او خواهد شد
 ای ساقی اگر باده دینی ندی میدان که سیر حبله فرد خواهد شد
 در وقت اجل چه کام آمده کنند در بستر خاکم زنج ساد کنند
 در خاک که چوشت خواهند نهاد ز نهار که آب گلش از باده کنند
 محرمی نیست زندگانی گذرد گذار که جز بشت ادانی گذرد
 ز نهار که سرتیغ این ملک جهان عمر است چنان کش گذرانی گذرد
 و آدم بامید روزگاری بر باد تا بود روزگار خود روزی شاد
 زان می رسم که روزگار مندم چند آنکه روزگار است نام واد
 یک روز فلک کار مرا ساز نکرد هرگز سوس من نمی خوش از نکرد
 یکدم نفی از سر شادی نردم کان روز دبی ز غصه سم باز نکرد

نمی باید بود و مردی سیاید بود سر تا بدم بد و میساید بود
 و ایم سستی ز عشق میساید خواند در کوچ دست گرد میساید بود
 سنگین تن من که در غری فرسود آواره ز خانمان نیست در سود
 عمرم گذشته یکمان شاد نبود تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
 آورده بختم اول بوجد جز حیرتم از حیات چیزی نفرد
 قسم بکاره دندانیم چه بود زین آمدن بودن و رفتن مقصود
 آنها که بفکر دیر معنی سفشند در ذات خداوند خفا گفتند
 سرشته اسرار زانت کسی اول ز یکی زدند و آخر خفتند
 آنها که خلاصه جهان آب نند بر اوج فلک براقیت اند
 در معرفت ذات تو مانده فلک سرشته و سرگون و سرگردانند
 آرمی طرب نشاد و مردی خیزد در جمع کتب خشکی سردی خیزد
 زاده بخور که شمع رو خوابی نند که خوردن سبزه روی روی خیزد
 یارانی و تب در استقام دارد تا خوردن می قصد بجانم دارد
 دین طرفه نگر که هر چه در بیاری جز باده خورم همه زیانم دارد
 بر روی نموی لب جوئی تل و درد تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
 تا بوده ام و باشم و خواهم بود می خورده ام و می خورم و خواهم خورد

خوشن باش که دهر بگزین خواه بود
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشی که ز قالب تو خواهد بود
دیوایسته ای دیگران خواهد بود
باو رخصان چنانکه اسال آمد
بر پای خرد بندگران حال آمد
ای یار خدای خلق ز غافل باز
چند آنکه گمان کنند سوال آمد
افسوس که نامه جوانی ملی شد
وین تازه بهار و مانی ملی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شبان
فستق یاد کی آمد و ندانم کی شد
می خواره اگر غمی بود عور شود
وز عریده اش جهان پادشود
در حلقه لعل از آن زمر و ریزم
تا دیده افغی غمسم کور شود
بهر بقدرت و راحی که خلاق نهاد
از بهر جود این آفاق نهاد
بهر کس طلاق منقلب بخت
آسایش خود بهر در طاق نهاد
فردا الم فراق علی خواهد شد
باطالی سعه تصدعی خواهد شد
می شود سوائی است ایام بکام
اکنون حکمت طکی خواهد شد
موجود حقیقی بخیر ان نبود
بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک حرف ازین شراب بتیش
تا خلق خدا پیش تو بیکسان نبود
چون نیست در این دانه سودی خرد
جبری خرد از زمانه برمی خور د
پیش از آنکه او خرد را ببرد
تا یو که زمانه سوی ما ببرد

پیرسته خرابات زندان خوشن باد
 در دامن پد زان پان آتش باد
 این آتی بصد پاره و آن صوف کبود
 افکنده بر پیرای زردی ش باد
 در دهر کی بگلخنداری رسید
 تا بر دوش از زمانه غاری رسید
 دیش از گمر که تا بصد شاخ نشد
 دستش بر زلف نگاری رسید
 در سر بوس بنان چون حرم باد
 بردنت همیشه آب انگوم باد
 گویند کسان مرا خدا توبه داد
 او خود ندید من نخم دوم باد
 از آب عدم تخم مرا کاشته اند
 از آتش غم روح من پرورشته اند
 سرشته چو باد میدوم گرد جهان
 تا خاک من از چه جای پرورشته اند
 قومی که خواب مرگ سر باز نهند
 تا مشه ز قال و قیل خود باز دهند
 تا کی گوی کسی خسب باز نداد
 و ز بی خبری از چه خبر باز دهند
 توبه کن از می اگر می باشد
 صد تاب باد غات در پی باشد
 گل جامه در آن بلبلان نعره زن
 در وقت چنین توبه روا کی باشد
 آبار شرباب جان فراهم ندید
 صد بوسه فلک بر سر پایم ندید
 گویند که توبه کن اگر وقت آید
 چون توبه کنم اگر خدا ایم ندید
 کس را پس پرده قصاره نشد
 و ز ترخه ایچ کس آگاه نشد
 هر کس ز ترخه یس چیزی گفتند
 معلوم نمشت و قصه که تاه نشد

یک نان بدور در گذر شود حاصل مرد و ز کوزه شکسته می آبی مهر د
 نامور کسی دیگر چسباید بود تا خدمت چون خود بی چرا باید کرد
 چندان مرد این ده که دوئی بزخرد گر نیست دوئی ز رهروی بزخرد
 تو آونشوی و لیکت گر جه کنی جانی ز بی که تو توئی بزخرد
 بامی بکنار جوی سیباید بود از عرصه کنار جوی سیباید بود
 این زبنت عمر با چو گل در دوزبست خندان لب تازه روی سیباید بود
 طعم همه باروی چو گل نیند دستم همه با ساجد و نیند
 از هر جردی نصیب خود بردارم زان پیش که جزو با گل پیوند
 تا بهره و سه بر آسانند پدید بهتر زمی لعل کسی استیج ندید
 من در عجبم که میفرودشان گایش بزا که فرو شدند چو آینه خرید
 سستی که بقدرت سست و میسازد پیوسته همه کار حد و میسازد
 گویند قزاقه گر مسلمان نبود آن را توشت گو که که و میسازد
 بگویند که ماه رمضان گشت پدید من بعد بگرد و داده توان گردید
 در آخر شعبان بخورم چندانی کا در رمضان مست بنقیم تاعید
 تحریر منسید ترک طاعات کند غمهای مرایی مکافات کند
 چون در گذرم خاک مر گل سازید در رخه دیوار خرابات کنید

آنجا که جهان زیر قدم فرسودند و اندر طلبش هر دو جهان پیویند
 آگاه نشویم که ایش آن شب رود زمین جال چنانکه هست آگ بودند
 آفاق مرا بقلب آینه است اینم ایس فتنه که از خاک برنجخته اند
 من بهتر ازین نمی توانم بودن کز بوی مرا چنین برون نیخته اند
 من می خورم و هر که چمن ابل بود می خوردن او زنده اسهل بود
 می خوردن من حق نازل میست مگر می خورم علم خدا جمل بود
 هر شکل هست از ازل انگشت و کس یک قدم از نهاد برین نهاد
 من می نگرم ز بستنی است عجز است بدست هر که از ادا زاد
 از دیر عمر پاک میباید شد در دست اجل ملاک میباید شد
 ای ساقی بر قاتل خوش خوش از آبی در ده که خاک میباید شد
 سودا زده را داده پروبال بود می بر رخ خاتون خرد خال بود
 ماه رمضان داده بخور و دم گذشت باری شب عید از بد شوال بود
 بدخواه کسان هیچ بقصد رسیده یک بد نکند تا بخوشش صد رسد
 من نیک تو خا هم تو خواهی بین تو نیک نه بینی و بمن بد رسد
 سودی تو درین قوم چه کردی که خود دانش چو بری که از تو دانش نبرد
 سالیکت با باب جوت بدیند روزی صد بار آب و دیت ببرند

مترحم دل آن کسی که معروف نشد در جبهه و در اعدا و در صوف نشد
سیمی صفت بهترش پرواز کرد در کج خرابه جهان بوف نشد
افسوس که سر پای ز کف بیرون شد در دست اجل بی جگر اخون نشد
کس نماند از آن جهان که تا پرم ازو کا حوال مسافران عالم چون نشد
فردا که نصیب نیکبختان بخشند قسیمی بین رنبد پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان نهند و در بد پاشم مرا بدیشان بخشند
آنها که بکار عقل و میکوشند افسوس که جلد گاو زریه و کشند
آن که لباسی الپی ده پوشند کار روز عقل تیره می بفروشند
طعم نماز و روزه چون ناپسند گفتیم که مراد کفیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بادی نیکبخت و آن روزه بدیم جود می ناپسند
هر چه که سایش بجان افشانند در دیده من آتش غم نشانند
سبحان نشد تو باده می بنده ای آبی که ز صد در دولت برانند
چون دست بدان بوس می رسد جامی براد دل بکس می رسد
در ده قدحی در ده جام صافی این شیشه فیروزه بکس می رسد
خطی که ز روی یار بر جسته شد تو ظن نبری که حسن کاسته شد
در باغ خوش بهر تاشا که جان گل بود و بسره نیز آراسته شد

خون ز دل انکار برون می آید اندوید و خوب برون می آید
 گر خون بیکد ز شره ام نیست عجب زیرا که گل از حار برون می آید
 اندر ره عشق جلد صافان بُردند و اندر طلبش جلد بزرگان خوردند
 امروز تو خوش باش کن ز راهی نیست فردا طلبان در غمب فردا مُردند
 بر من قلم قضا چو من نماند پس نیک و پیش چو از من میزدند
 دی بی من امروز چو دی بی من تو فردا بچه غمبم بدو خوانند
 دشمن که همیشه بد مرا می بینند حقا که نه از روی خود می بینند
 در آئیند درون خود می نگرد آن صورت مُرده رنگ دمی بیند
 بی جا نه عمر کند تو خواهد شد بی ستر جهان بکام تو خواهد شد
 می خور بسو و کوزه اندوه خور کاین کوزه چه بشکند بسو خواهد شد
 با مردم نیک و بد نیساید بود در بادیه دیو و دنیساید بود
 مفتون معاش خود نیساید بود منور و بفضل خود نیساید بود
 زلفین تو با شکفتن قفس بازی کرد با لعل لب تو روح و ساز می کرد
 بالای را بنه و نسبت کردم ز آن روزی هر دو سر از بازی کرد
 ز آن پیش که گورنی من آگند شد و جسمی ای مُرگیم پر آگند شد
 ای باد سوز گور مرا می برد باشد که دل جوده من نه شود



ابن کوزه گران که دست در گل دارند عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
 شست و لگد طباخچه تا بخند زنده^(۶) خاک چه است چه می پندارند

رفتم و در باران زانگه ها
 با آنکه ز صد گریه گریه نماند
 آنس که صد هزار معنی دقیق
 از بی خودی خلق نماند
 آنان که بکنند مدی موصوفند
 و ایم بکنی بیک دوان بخوفند
 گویند که شبلی و بسیدیم هم
 شبلی نه ولی در کرمی معروفند
 تحریر کرده بکوه در دی رقص کند
 ناقص بود آنکه باده ناقص کند
 اراده مرا تو به چه عیبه ثانی
 رویت که او تربیت شخص کند
 یاران موافق جدا دست شدند
 در پای اجل یگان یگان پست شدند
 بود یک شرباب در مجلس سر
 دوری دوسه پیشتر زماست شدند
 می حاکم هر دو تا که جانم باشد
 هر دو جهان جلد زانم باشد
 ای جان جهان بین جان خوش بزم
 من کی دادم که آن جانم باشد
 ساقی علم سپاه شب معر بود
 بر خیزد می مغانه زار و دزد
 بجشای در هم دو گشتن آب بود
 بر خیزد که خفتنت بی خواب بود
 سودای ترا بهانه بس باشد
 مستان تو را ترانه بس باشد
 در کشتن با چرا که چشم تو تنگ
 باز اسیر تارانه بس باشد
 گویند که مرد و رهنر میسباید
 نیست عالتی پدر میسباید
 امروز چنان شده است در لوبت
 کانیها همه به شمع است در میسباید

خوشن بانش که عالم گذران خواهد بود روح از پی تن نمره زان خواهد بود
 این کاره سر با که تو بین یک چند زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 من و امن زهد و توبه طری خواهد کرد با سوی بغیبه قصد می خواهد کرد
 پیانش عمر من به خدا و رسید ایندم بختم نشاط کی خواهد کرد
 هم دست من تشنه بجای رسید هم پای تن بقامی رسید
 و آن دل که جانده بود در نا کامی هم عاقبت الامر کامی رسید
 غم خوردن بهیوده کجا دار و سود ندارد کاین چرخ فلک بی چاکشت بود
 بزرگن قدسی می بختم برین زدود تاوشش کنم که بودیها هم بود
 یک جرعه می ملک جهان می نازد خشت خشمم هزار جان می نازد
 آن کند که لب بی از و پاک کنند حقا که هزار طبلان می نازد
 آنکه که نهال سسر بر کنده شود و اجزایم ز یکدیگر پراکنده شود
 در زانکه صراحتی کنند از گل نا حالی که پیر از باد کنی فزنده شود
 آن قوم که سجاده پرستند خرنه زیرا که بریر بار ساقوس دارند
 دین از همه طرف ترک در دیده زد اسلام فرو می کشند در کافر تر اند
 شاید بیا کن که انده آن خواهد بود جسم هم در خاک نهان خواهد بود
 توبه خور و غم جهان بسج خود خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

بسزایزل باد پرستان اند قدیمی و جام شکستان اند
 گر چشم تو حال من باشد بجنب شک نیست که حال بستان اند
 با سفاقت خودی بی عقل و قار ز هزار غور باد که پنج ارد باد
 یستی و شور و پیش شب پیش در دسر غده خوا پیش و در خار
 چون نیت ترا بجز آنکه او داد و آ چندین ز پی مراد دل پنج مد
 ان تانی بر دل خود چندین با بگشتن و بگشتن است خرا
 شست سر خم ز ملک جم بهتر بوی قدح از غذای مردم بهتر
 آه سحری رسیده قناری از ناله بوسید و او هم بهتر
 افلاک که جز غم نغز اندر نه نهند بجا تاندر بایند در
 نا آده اگر بدانشد کما از دهر چو شیم آیند در
 تا چند ازین حیل و زراتی مسر تا چند مراد و ده سالی مسر
 حقا که من از ستیزه و خد او چون جره بجاک نیم این باقی مسر
 از بدین دست چو داری تبار در غلظت بهبوده دل جهان انکار
 خرم بزی و جهان بشادی گذران تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار
 از خوشی و زگار بهره برگیر بر تخت طربشین و ساغر بگیر
 از طاعت و محبت خدا مستغنی باری تو مرا و خود را عالم برگیر

وقت سحر است خیرای طرزه سپهر
 کاین یکدم عاریت بدین کنج فنا
 آن لعل در آبگینه ساده بسیار
 چون میدانی که عالی آمده خاک
 بایر چو آرمیده باشی بهر سر
 بزم آخر عمر ولست باید کرد
 گوشت نوح قست بت پستی خوشتر
 درستی عشق زان سبب نیست شدم
 ای چرخ فلک به عقل درستی بنزد
 نامردان ز دوی همه گنج و گهر
 بایر خوشم جام شراب ولی تر
 چون عالم دون و فنا خواهد کرد
 در دایره سپهر ناپدید عور
 زبنت چه در تور و تور سده بکن
 چون حاصل آدمی بدین جایی دود
 خرم دل آنکه نفس زنده نبود
 نر باده لعل کن بودین ساغر
 بسیار سجائی و نیای دیگر
 و آن محرم و موسس چه ازاده بسیار
 بادیت که زود بگذرد باده بسیار
 خوابی باشد که دیده باشی بهر سر
 لذات جهان چشیده باشی بهر سر
 در باده ز جام قستی خوشتر
 کان قستی از هزار پستی خوشتر
 هرگز نمکنی بکار ازاده نرسد
 احسن نری چرخ غنچه پروا
 در دست غم دیده پر آب ولی تر
 در عالم دون مست مغرب اولی تر
 می روشن خوشدلی که دوست با جور
 جایست که جلد را چشاند بدو
 جز در دل داوود نیست اگر
 و آسوده کسی که خود را از نادر

شستی کن و زلفیه حق بگذارد در عهد آن جهان نم باد بسیار
 در خون کس و مال کسی قصد کن و آن لقمه که داری کسان بازدار
 دی کوزه گری بدیدم اندر بازو بر پاره بگی لگد همی زد بسیار
 و آن گل زمان حال با او میگفت من آنچه تو بوده ام مرا گرامی دار
 این ابله تو بر خاک گشته غبار هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
 آه این چه شرافت که تار و پودش بخود شده و بی خبر از همه کار
 کار همه عالم بر ادت شده گیر وین عسر بر قته و اهل آده گیر
 گفتی که بکام خویش وستی بزم خود توانی و اگر توانی زده گیر
 روانه دوازده خویش پیوند ببر خود را تو ز بند زن فرزند ببر
 هر چیز که هست سدید است ترا بایند پس گوند هر دی بند ببر
 از چرخ بکام سرور داشته گیر در عمر تمام بهره برداشته گیر
 از گنج و گهر هر چه مراد دل است برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
 بخوراده خوری تو با خود مندان خو یا با صنی ساده و زنی خندان خو
 بسیار خور و در دکن فاش ساز اندک خور و گاه خور و پنهان خو
 ای دل همه اسباب جان خسته گیر دین خانه پرا از نعمت آراسته گیر
 خوش باش در این زمین کون و نسا روزی دودسته بنشسته و بر خسته گیر

جانامی صاف قتل گل خوش میخورد بر یاد بستان نفوذ کفش میخورد
 می خون در است در ترای گوید خون بر تو حلال کرده ام خوش میخورد
 عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار زین کینه سسر بر دهن بدست ناچار
 مگر پادشاهی و گر گدای بازار این هر دو بیک نایب بود آخر کار
 ای دل بر سبب جان است گیر باغ طربت بنهوار است گیر
 و آن گاه بر آن سبزوشی چون شبنم بنشست و باد و بزم است گیر
 ای دوست غم جهان بیود و خور بیود و غم جهان بیود و خور
 چون بود که شت نیست نابود شد خوشن باشش غم جهان بیود و خور
 ای خواه فقیر گزراست خبر چندین ز صد سنگر برای نظر
 ایشان بر از صانع و منسوخ گویند تو از دم حیض از سبب است مگر
 خوشتر هر طاقت نسفتم هرگز در گرد و دشت ز رخ زرقم هرگز
 نو سید نیم ز بارگاه کرمست زیرا که یکی را دو تختم هرگز
 از جلودرستان این اودار باز آمده که که جا گوید راز
 زینهار در این سرچ از روی بیاض چیسری نگذاری کنی آبی باز
 رو بر سبب افلاک جهان ناکند از می میخورد و گرد و خیز و بان می باز
 چه جای عبادت و چه جای نماز کز جلودرستان کی نامد باز

این چرخ که با کسی نسیکود راز / گشته بیستم هزار محمود و ایاز
 می خور که کجی عسرد بازدهند / هر کس که شد از جهان نمی آید باز
 با تو بخرافات اگر گویم راز / زانکه نخم روی بمراسپ غار
 ای اول و آخر همه خلق توئی / خواهی تو مرا بسوزد خواهی بپراز
 در کجتم عدم خفته بدم گفتمی خیر / دارد بهمان دور جهان شور انگیز
 و اکنون که بفرمان تو ام خیرم / انقضه چنان از که کج دارد و میر
 بازی بودم بریده از عالم راز / بوتا که پر دم دمی نشیبی بفرار
 اینجا که نیافتم کسی محرم راز / زان در که درگاهم برون قسم باز
 ای دل چو حقیقت جهان هست بجا / چندین چو بری خواری زمین بجا در آ
 تن را بقصا سپارد و باد و باد / کاین رفته ظلم ز بهر تو ناید باز
 وقت محاسن خیرای مایه ناز / زک زک بک باد و خور و چنگ نو آ
 گاهها که بخواهند نه پانند و راز / و آنجا که شدند کسی نمی آید باز
 تا نیم فاده روز و شب بک تاز / بر خیره نهاده روی شیب فراز
 نه هیچ ره آورده بجز زنج و گر / نه هیچ پس افکنده بجز راه و در
 ای مرد هنرمند کج تر خرسند / و آن کو که خاک بنیز اگر بر خیز
 و آنگاه بگویش که بغفلتی / مغیر سر کعبه باد و چشم پرودیز

باز داشت و آشفته و سستیم امروز در کوی بتان با دود سپستیم امروز
 از بستی خویش تنی برسته پیوسته بحراب سستیم امروز
 گردیم و گرشیده زدی آغاز **باز** بجزیر می زنیم بر پنج نم باز
 هر جا که پیاز است مارا بینی گردن چو صراحی سوی او کرده دراز
 بودی که نبوت بخور خواب نیاز **باز** کرده نیاز مند است این چار انباز
 هر یک بر آنچه داد بسته اند باز تا باز چنان شوی که بودی آغاز
 مستحق که عرش چو غم باد و دراز **باز** امروز تعلقنی بنو کرد آغاز
 چشم من از خست و چشم درخت یعنی که نکوئی کن در آب انداز
 از عرق تو چو گوی ترا شد شب و روز **باز** بخار که بر تو خاک باشد شب و روز
 روز و شب خویش باشدی گذران ای بس که نباشی تو باشد شب و روز
 بر روی گل از ابر نقابت هنوز در طبع دلم میل شده است هنوز
 در خواب مرد چو دقت خوابت هنوز جانامی خور که آفتاب است هنوز
 با خردم پاک اصل مقل آینه **باز** در نا اعلان هزار فرسنگ گریز
 محزون هر دو ترا خردمند بهوش در خوشی صد در دست اهل ریز
 یارب تو جلال آن به مهر انگیز **باز** آراسته بسنبل و عنبر نیز
 پس حکم می کنی که دوی منکر این حکم چنان بود که کج دارد و منکر



در مجلس عشاق نشستم هر
 از محبت آیام برستم هر
 از باد و شمس قدحی نوشیدیم ^(۷)
 از آده و آسوده گسستم هر

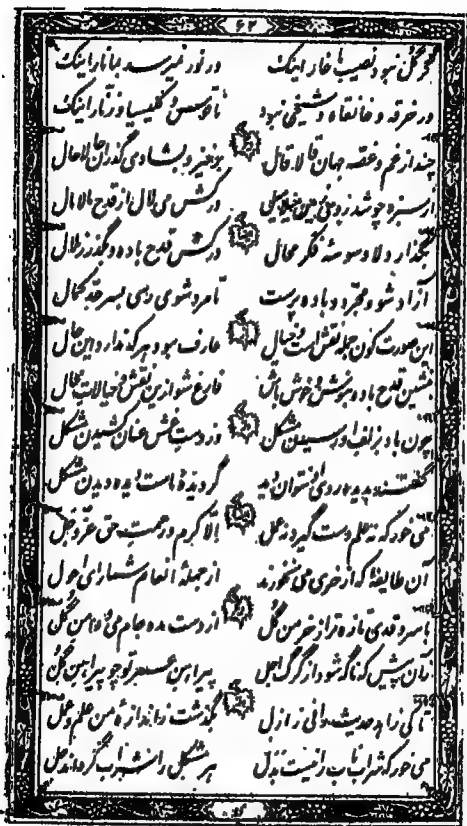
شکمی که ازو محال باشد پرهیز فرموده و امر کرده که زوی بگریز
 آنگاه میان امر و نهیش طغیان در نماند و جانان که گنج دارد و مرز
 با لعل گنجیم و فلک لعلت باز از روی حقیقی و نه از روی مجازی
 باز یکدیگر پیوستیم بر قطع وجود ز قیام بحد و بقدم یک یک باز
 آنکس ازین میگردد چون یک تار کوه در زمین بباد بودی هر از
 از بسک و لش باستان نایل بود شد عاقبتش نصیب ندان گراز
 دستند و ز فرستگان کی نماند آ تا تو گوید از پس ده راز
 کاهت ز نیاز میگذاید ز نیاز باز یکدیگر بود غار بی صدق فنیار
 لب بر لب کوزه بر دم از طاعت تاز و طلسم واسطه جسد و راز
 با من بزبان حال میگفت این از عمری چه تو بود و امدمی بساز
 ای بر هر سر و ران عالم فرود دانی که چه وقت می بودی و چه بودی
 یکشنبه و دوشنبه و سهشنبه و چهارشنبه و آدینه و شنبه و شنبه و زو
 می پرسیدی که چیت این نفس مجاز کجور بر گویم حقیقتش هست و راز
 نفسیت چه دید آمد از دایان و آنگاه شد تعمران بیا باز
 ای واقف اسرار خیمه میس در حالت عجز و استغیث میس
 یارب تو مرا توبه ده و غدر پذیر ای توبه ده و غدر پذیر چه میس

آغاز روان گشتن این دین طلس و انجام خرابی چنین نیک اساس
 دانسته نمی شود بسیار عتول سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس
 از حادثه زمان آئنده می پرس و زهر چه رسد چو نیت پائنده می پرس
 این یکدم نقد را خفیت میدان از رفته بیدیش از آئنده می پرس
 ای چرخ خنجر خنجر من پر خوس هرگز ز روی تو بر مراد دل کس
 چرخ فلک را همین عادت بس ناکس تو کنی کنی و کس را کس
 مرغی دیدم نشسته بر باره موس در پیش نهاد که کجای کجای کس
 با تو همی گفت که آفتابش افکوس کو با هم جرسها و کجا کجا کس
 خنایم اگر زباده ستی خوش باش با ساد و زخی اگر نشستی خوش باش
 چون عاقبت کار جهان نمی است اگر کار نیتی چو بستی خوش باش
 چنانچه کنم عرقه نادانی خوشیش بگرفت دل من از پریشانی خوشیش
 ز ناروغان که بر میان و ایم است دانی ز چه از ننگ سیمانی خوشیش
 جانیست که قتل آفرین نیزندش صد بوسه زهر بر جبین نیزندش
 این کوزه گرد و هر اگر جام لطیف می سازد و بار بر زمین نیزندش
 ز نماند از دکن چهره خوشیش و ز نماند آب کن زهره خوشیش
 پر د از دنیای دنی هر خوشیش زان پیش که در کشت و هر خوشیش

باروی کو شرباب روشن در کش بادوست دل از جفای دشمن کنش
 با سوده زنجی نشین بگنجد راز خوش پیر این کبر و هستی از تن در کش
 بگنجد اردلا و سوره عقل معاش از هستی خویش تن بر چون باش
 در بزم قلندر ان معنی بنشین آزاده شود شربابش و خوش باش
 ای دل مطلب دیگران محرم خوش خوش باش هر دو دل به هم خوش
 تنبشین و خوشیست خور محرم خوش از بهر دست آرزو کند بهر محرم خوش
 می گردد حرامست مدامش میوش بگنجد و چنگ صبح و شامش میوش
 جامی ز می لعل گرت دست به یک قطره را کن تماش میوش
 سرست بیخانه گذر و دم دوش پیری دیدم مست بهیوی بر دوش
 گفتم ز خدایم نداری ای پیر گفتا کرم از خدایت می ش خوش
 ایام شباب رفت خیل خوش گفتا مفت مرا عیش لی می خوش
 این قامت بهیچ تیر گشته کمان زده کرده ام از عصا و خوش میکش
 آن می که خضر مجسته دارد دوش گفتا آب حیات منم ای کیش
 من قوت دل قوت دروش خوانم چون گفت خدایم خدایم کیش
 تجرعت مرا عشق بکار خوش خوش گفتا چون آمد تو با پیر خوش
 القصد چنان بوخت لم از غم او کاش همه بهریم شد بهریم آتش

ای چرخ مراکش به پستی خوش بشناس بندی من پستی خوش
 من خود ز غم خوش رسیدی خوش پیسته طول بشمار پستی خوش
 غم چند خوری بکار نمانده پیش رنجت نصیب دم دور اندیش
 خوش باش جهان تنگ کن دل خوش کز خوردن غم قضا کرد کم پیش
 پندی و همت اگر من داری گوش از بهر خدا جانم تدویر پیش
 عقبی همه روزه است دنیا کیم از هر دمی ملک ابد را مغرور پیش
 یکتا هنرم من گنده ده بخش هر جرم که رفت خسته شد پیش
 از باد هوا آتش کین را مغرور باد بس خاک رسول الله پیش
 در کار که کوزه گری بودم خوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خوش
 هر یک بزبان حال با من گفتند که کوزه گر و کوزه خور و خوش
 تا دیک بقای من بود اندر خوش در کاسه خوشدلی کنم در دلی خوش
 ای کوزه گر اگر از گلم کوزه کنی و آن کوزه بخیزی فروشان مغرور پیش
 آن می که حیات جاودانیت خوش سرایه لذت جوانی است خوش
 سوزنده چو آتش است لیکن غم او سازنده چو آب ننگانی است خوش
 می در قبح انصاف جانیت لطیف در کالبد شیشه روانیت لطیف
 لایق نبود هیچ گران بهم من جز ساغر و باده گلان گرانیت لطیف

خیم زمانه از کسی دارد و ننگ
 می خور تو در آگینه بانال و جنگ
 گو در هم آیم نشید دل تنگ
 زان پیش که آگینه بپسنگ
 ان صبح دید و دهن شب چاک
 بر خیز و صبح کن چرائی غمناک
 می نوشش با که صبح بسیار ده
 اورو ی با کرده و ماروی غمناک
 بروی که منزله است آلاش چاک
 همان تو آید و است در عالم پاک
 می ده تو با ده صبوی بهوش
 زان پیش که گوید نعمت غمناک
 بس پیرین عمر که هر شب افلاک
 بر دوخته و کرده گریاش چاک
 هر روزی زمانه شاد و غمناک
 از آب بر آرد و در و بر و غمناک
 نگر صبح نیام ز فلک جنگ اینک
 در نام نگو نباشد ننگ اینک
 جام می لعل رخوان بهنگ اینک
 آن کس که نغمه در و ننگ اینک
 ای چرخ فلک مان شناسی ننگ
 پیوسته مرا بر به سازی چو سبک
 ای چرخ زنی و شخص پوشیده بشود
 پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک
 تا کی ز جفای تو ای چرخ فلک
 از هر خدا جو رکن هسته ترک
 من سوخته ام تمام و هر خطه تو نیز
 بر سوخته می پرانی سوده ننگ
 از آتش آخرت میدری باک
 در آب نامت شدی هرگز پاک
 چون با دجل چرخ عترت بکشد
 رسم که ترا ننگ نپذیرد و خاک



مهر گل نبود نصیب با غار اینک در نور نرسد به بازار اینک
در خرقه و خاندان و شیخی نبود تا حسن و کفایت و زار اینک
چند از غم و غصه جهان قاتل بر خیزد بادی گذران حال
از سبزه چو شد زدن می بخوابی در کش می لال از قبح احوال
تجدار دلا دوسه فکر محال در کش قبح داده و گذر زلال
ازاد شو و مجرد و باده پرست تا مرد شوی دی بسره کمال
این صودت کون جمله نقش است خیال عارف بود هر که مدار و این حال
بشین قبح داده بر شوش خوش باش فارغ شوازین نقش فنیالات حال
چون باد زلف و در سیدین شکل و در دست غش خان کشیدن شکل
گفتند به بهار دوی استوانه گردیده است دیده دیدن شکل
می خور که به علم دست گیرده عمل الا کرم و محبت حق عز و عمل
آن علایقه که از خری می بخورند از جمله انعام شمار ای عمل
بسر و قدی تازه تر از خرمن گل از دست ده جام می ده این گل
نان پیش کن که شود از گریه گل پیر این عسبر تو چو پیر این گل
تا کی زاده حدیث دانی ز ازل بگذشت زمانه از ده من علم و گل
می خور که شراب ناب از نیست بدل هر شکل را نشرب گزیده گل

می بر کف من نه در آرد غفلت با نعره غنایب و صوت بلبل
 بی نغمه اگر دو آید می خوردن می در سر شیشه گودی قلقل
 از جرم خفیف خاک تا اوج ابل محروم همه شکلات گردن ابل
 بیرون بستم ز بند هر گرد و چیل هر بند گشاده شد گرد بند ابل
 اسرار حقیقت نشود حل بپوئال نه تیریدر با نقیصه نعت و مال
 تا جان بکنی خون بخوری بپوئال از قال تراره نمایند بحال
 ای دل مشغول نصیحت ابل چیل بگو با دونه ناب عقل وین است فلان
 مگر راحت جان قوت و رحمت اند می نوش بر بوستان بگل باغ غزل
 در سر گذار هیچ سودای محال می خور همه ساله ساغر الاال
 با دختر ز نشین و عیشی میکنی دختر بحال به که مادر بحال
 حقن خلد و حجم زانده است ابل محو کس که از آن جهان سیده است ابل
 امید و هوس با بخت نیست کران جز نام و نشانی نه پدید است ابل
 تا کی ز خضای هر کی تنگ کشیم روز ناکس روز گاه نیز تنگ کشیم
 خوش باش که ایام تراویج گشت عید است بیای نامی گل گشت کشیم
 اینده چه خواست آنچه من خواستام می کرد درست آنچه من خواستام
 مگر جمله صوابست که او خواسته است پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

از خالق کردگار و زرت رحیم
 گریست و غراب بوده باشی امروز
 گر من گنه روی زمین گریستم
 گنجی که بروز خجسته گریم
 من گردن عمر بنم در شکم
 بر نیزه دپاله رازی پرگردان
 در راه تو تا اسب طرب ناخته ایم
 قصه چکنم که باب نشاخته ایم
 یارب تو حکم سرشته من چکنم
 هر نیک و بدی که از من آید وجود
 با نفس همیشه در نبرد چکنم
 گیرم که ز من در گذرانی بجوم
 جان من و تو نموده پر کاریم
 بر نقطه روانم کنون دایره دوا
 این چرخ فلک که ادا و حیرانیم
 خورشید چرخان عالم فانوس
 نوید شو بجرم و عصیان عظیم
 فردا بختد با ستخانهای بیم
 عفو تو امید است که گیر دستم
 عاجز تر ازین خواه که اکنون استم
 این خنده می دودل ساه شکم
 باشد که غم جهان بهم در شکم
 در منزل دزد آشیان ساخته ایم
 با عیش و طرب دی نذر داخته ایم
 پشم و قصم تو رشته من چکنم
 تو بر سر من نوشته من چکنم
 دزد که داف خوشتن بدردم چکنم
 زان شهرم که بدی که چکر دم چکنم
 سرگر چه دو کرده ایم یک تن ایم
 تا آخر کار سر بهم باز آیم
 فانوس خیال از و شالی ایم
 ما چون صوریم کاذب و حیرانیم



یارب تو جمال دین ب مہر انگیز (۸) آریستہ بسنیل و فہر بیر
چس حکم ہی کنی کہ در دوی سگر این حکم چنان بود کہ کج دار و مرند

شد دعوی دوستی دین دیر حرام بافت زگر مردی کجا دوست کدام
امن ز بجه کشیدن اولی باشد آرد در بهر کی سلطنت است کلام
بر خود در کام آرد و بر بستم و زنت به آنکس و کس و دوستم
گر صوفی بستم و گر راهب ایر من دانه و او نه که بستم بستم
تا من نبوی که من بخود موجودم یا این رو خونخوار بخود میبوم
چون بود حقیقت مرا زدی بود من خود که بدم کجا بدم کی بودم
بی باده نموده ام دی تا بستم آتش شب قدر است من ای بستم
لب لب جام پویه بر سینه خرم آرد و بگردن صراحی دستم
گفتم که در باوه گلگون خورم می خون در است من در خون خورم
پیر خردم گفت بجزست گونی گفتم که مزاج میکنم چون خورم
مقصود ز جمله آفرینش بائیم در جسم خرد جوهر زینش بائیم
این دایره جهان چه آشتی است بی هیچ شکی نقشش بائیم
ما دست با اتفاق در هم بزیم پانی ز سر نشاظر هم بزیم
خیزیم دوی ز نیم پیش از دم صبح کاین صبح بسی دگر که ادم بزیم
در عشق تو صد گونه طاعت بکشم در پیشکشم این عهد غراست بکشم
گر عروفا کند جفا ای ترا باری که از آنکه اقامت بکشم

هرگز بهرب شریت آبی نخورم تا از کف اندوه مشربانی نخورم
 نانی زرم بر نمک اسبج کسی تا از جگر خویش کبابی نخورم
 امروز که نیست در شراب تا کم زهری بودارد هر ده تریاکم
 زهر است غم جان و تریاقش می تریاق خورم زهر و نبود باکم
 فوزین صفا که است غمات شدم در اسب پیاده جفایات شدم
 از بازی فیل و شاه چون دادم نوح بر نوح او نهاده و مات شدم
 میل بشرب ناب باشد دایم گوشم بر نی در باب باشد دایم
 مگر خاک مرا کوزه گران کوزه کند آن کوزه پراز شراب باشد دایم
 ای چرخ زگر دشمن خور سدیتم آزادم کن که لایق بنده نیتم
 مگر میل تو بای خود و نا اهل است من نیز چنان اهل و خود مد نیتم
 سه حلقه دندان خرابات منم افتاده بعصیت طاعات منم
 آن کس که شب دوازده باد آید دوزخون جگر کند مناجات منم
 من بی می ناب زیستن توانم بی جام کشیده با تن توانم
 من بنده آندم که ساقی گوید یک جام دگر بگیرد من توانم
 دنیا چه فاست من بجز فن نکنم جز یافت طوسی روشن نکنم
 گویند خدا ترا ز می تو به داد او خود تدبیر دگر دهد من نکنم

شمن ظاهر نیستی و هستی دانم من باطن هر فرزند پستی دانم
 با این همه نذر و نشس خود بیزانم مگر مرتبه و رای سستی دانم
 دیگر غم این گردش گردون خویم جز با ده صاف می گلگون خویم
 می خون جهان است و جهان جوانی ما ما خون دل خونی خود چون خویم
 اگر می بخودی طربانک شدیم و ز پایه دون بسبب افلاک شدیم
 آخر همه را آرایش تن پاک شدیم از خاک برآیدیم و بر خاک شدیم
 اسی مفتی شهر از تو پر کار تریم با این همه سستی از تو هشیار تریم
 تو خون کسان خوردی ما خون دوزخ انصاف به که کدام خو غارت تریم
 یک دست بخصم یک دست بجام مگر مرد علایم و گهی مرد حرام
 ما شیم درین گنبد فیروزه فافم فی کافر مطلق و مسلمان فافم
 من با ده خورم و یک سستی کنم الا بقدر دراز دستی بکنم
 دانی غرضم ز می پرستی چه بود تا بهجت تو خوشی پرستی بکنم
 در جشن جام جم جهان پیویم روزی شستیم و شیشی نشویم
 ز استاد چه صنف جام بپوشویم خود جام جهان فای جم پیویم
 آفتوس که بیغایه و فرسوده شدیم و در داس سپهر گردانده شدیم
 در دانه امت که چشم زدیم نابوده بجام خویش نابوده شدیم

باز خرقه زده در سینه خیم کردیم
و ز خاک خراب است نیم کردیم
باشد که درون میکده در ایام
عسری که درون در گم کردیم
در سجده اگر چه با نیاز آمده ایم
حقا که نه از بهر نیاز آمده ایم
ز خیار روزی بخاوه زویدیم
آن گفته شده است باز آمده ایم
من دزد و مضان و زده اگر بخوردم
تاغن نبری که بی خبر بخوردم
از غمت روز و روز من چون شب بود
پنداشته بودم که هر بخوردم
زینگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه را یگان بران می بینم
سبحان الله بهر چه در می گرم
ناکامی خویشین در آن می بینم
در دایره وجود دیر آمده ایم
وز پای مردمی بزر آمده ایم
چون عسری بر مراد میگذرد
ایکاش سر آمدی کیسر آمده ایم
با فخر خان و تاج کی بفرستیم
دستار قصب با بگن می بفرستیم
تسبیح که یکیش بگذر دست
ناگاه بیکت پیال می بفرستیم
چون میت مقام مادرین میقیم
پس بی می مشوق غلبت ایتم
ناکی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من ختم جهان چه محدث چه قدیم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آموده در آمدیم و غمگن شدیم
بودیم ز تاب دیده در تشنگی
دادیم باد عمرو در خاک شدیم

نور پای اجل چمن سر افکنده شوم از پنج امید عسر بر کنده شوم
از هزار گم بجز صراحی نگینند باشد که زباده تر شوم زده شوم
جانم ز دریغ وی برد است تقسیم بیچاره ولی از تنیب فردا بدویم
بیچارگی این عمر من ای دزد تقیم رفته همه حسرت است با اندو دویم
چون آتش اگر بر آسمان بگذریم از آب روان اگر چه پاکیزه تریم
بدر خاک شدیم از آنکه خاکی بودیم با دست جان با دیده تا بخوریم
یارب من اگر گناه بجد کردم بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمست و ثوبی نمی دارم برگشتم و توبه کردم و به کردم
بیکجند بگو و کی با ستاد شدیم بیکجند با ستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنیدم که اراجه رسید از خاکست بر آید بر باد شدیم
از آن پیش که از زمانه تابی بخوریم با یکدگر اورد و ششتری بخوریم
کلاین بیکت اجل بگاه رفتن ما پندان نه زمان که آبی بخوریم
ای دوست بیا تا غم خود بخوریم وین یکدم عسر از خفیت شمریم
فروداک ازین دیر کن در گذریم تا بهفت هزار سال کان سر بریم
من ادا تلخ تیغ دیرینه خورم و اندر رمضان در شب آینه خورم
اگر حلال خویش در خم کرد گو تیغ کن خدای تامن بخورم

هر روز بگاه در خرابات شوم همراه قلندران طلمات شوم
 چون عالم ستر و انقیات توئی تو فقیم ده تا بناجات شوم
 از باد شده بکبر از سر اکم وز باد شود گشاده بند حکم
 ایس اگر ز باد خودی یکدم کردی دو هزار سجده پیش آدم
 بچو خیم ایام نداریم خوشیم محراب داشت بود شام نداریم خوشیم
 چون بخت نماید از بلع غیب از کس طبع خام نداریم خوشیم
 در میکده عشق نیازی دارم باشین رخس سوز دگر نیازی دارم
 اگر می عشق طهارت کرده با دوی بت خویش نیازی دارم
 پیوسته زگر و بش فلک نمکنیم یا طبع خیس خویشتن در کینیم
 علی نه که از سر جهان برخیزیم عقل نه که فارغ از جهان بنشینیم
 چند اسیر عقل بر دهنده شویم در دهر چه صد ساله گیر دهنده شویم
 در ده تو بکاسه می از آن پیش کشا بدکار گیر که گوزه گران کوزه شویم
 آنچه طاعت کنی ای زاده حاتم ما رنه و خراباتی و مستیم مدام
 تو در غم تسبیح و ریا و تمسینا ما با می و مطربیم و مشو و بکام
 بر منور شش خاک خستگان می نیم در زیر زمین نهنگان می نیم
 خنده آنکه بصیرای عدم می نگریم با آه گان و درنگان می نیم

ترسم که چه بعد ازین بهالم نرم
 با همفسان نیز فراهم نرم
 امر و ز که در دیم غنیت شمرم
 شاید که بعمر خود دین دم نرم
 با هم که مرست شمر ایم دام
 در مجلس بانیت بجز باد و جام
 گذار نصیحت من ای زاید خام
 ماباده پرستیم و ب یاز بکام
 با رحمت تو من از گزندیشم
 با توشه تو ز رخ رده ندیشم
 مگر لطیف تو ام سفید رو انگیزد
 یک ذره زمانه سپید ندیشم
 حید است بیای می گزیند کشیم
 با نغمه عود و ناله چنگ کشیم
 با پرست بک روح دمی بشینیم
 رطلی دونه با دران ملک کشیم
 ای دوست بیای غم فردا خوریم
 دین یکدم نقد را غنیت شمریم
 بی بخش نیست هر گزایی که مرست
 پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم
 تا تظن نبری که از جهان می ترسم
 و در مردن و ز رفتن جان می ترسم
 مردن چه حقیقت است با کم نیست
 چون نیک ترسیم از آن می ترسم
 سخن من ز می سخا نیستم هستم
 محو کا فر و گبر و بت پرستم هستم
 هر طایفه بمن گمانی دارند
 من ز آن خودم چنانچه هستم هستم
 بر خیز و بیا که چنگ بر چنگ ندیم
 می باز خوریم و نام بزدان ندیم
 بخون باده خوریم در خرابات خوریم
 دین شیشه نام و رنگ برنگ ندیم

زردا من یاری دفا چنگ ز نیم می نوش کنیم و جام بر سنگ ز نیم
 سجاده بیک پیال می بنوشیم ناموس بی دهم و بر سنگ ز نیم
 حرم هستی که با تو گویم یکدم کز اول کار خود چه بوده است آدم
 بخت زده و سرشته انداز گل غم بخت روز جهان بخورد و برداشت غم
 آن تا بجز آبات خروشی تو نیم بر میگردد گذریم نوشی تو نیم
 دستار و کتاب را فروشیم بی برده رسد گذریم و جوشی تو نیم
 گل گفت که من یوسف صبر کنم یا قوت گران یا نه پُر زرد نیم
 گفتیم چو تو یوسفی نشانی نهی گفها که بخون خرق نجویم
 باز لب تو اگر دست درازی کردم از روی حقیقت نه مجازی کردم
 در زلف تو دیدم دلی یواز خوش تنی بادی خوشیست باوی کردم
 چندا که ز خود نیست درم هست درم هر چند بند پای تربست ترم
 زین طرف ترا نگ از شرابستی هر لحظه که بهش از ترم مست ترم
 شمع است می بری گلگون ز نیم دین شیشه نام رنگ به سنگ ز نیم
 دست از املی دراز خود بار کشیم در زلف در اندوا من چنگ ز نیم
 این که ز جام و باوه دلی شاد کنیم در نماند و گدشته کم یاد کنیم
 این کار می رسد و این نه دلی را بخت لحظه زنده عقل از او کنیم



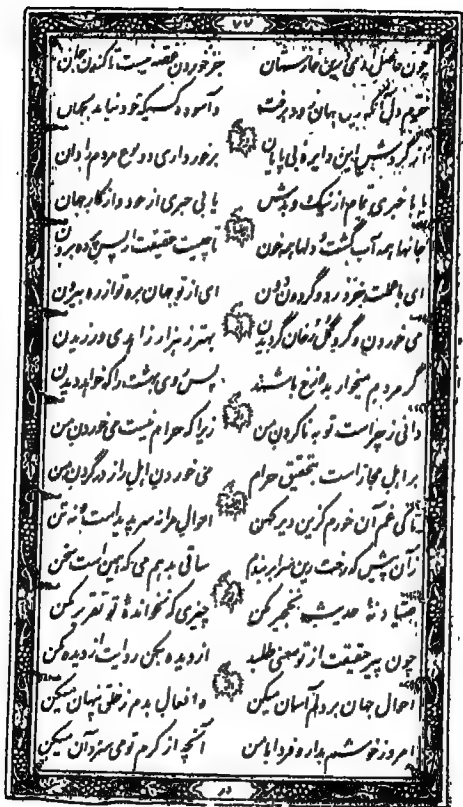
چشمه‌ای که گنجینه می‌کنم بر سون (۹) ز سینه بهشت است و ز کز جونی
 صحرا چو بهشت است ز دودخ کم گوی بنشین بهشت با بهشتی رونی

روزیکه کوی کوزه گر میگفتم خود را میان کوزه امانی شمرم
آن پیش که بخی بکوزه گر میدهم شاید که کوزه کی با دهم
آن سکه که از اهل گریزان گروم چون برگ ز شاخ عود زان گروم
عالم ز نشت اهل بغربال کنم زان پیش که خاک خاک بزان گروم
یک روز ز مشید عالم از انیم یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شمار گری و دور کار گروم بسیار دزد و دیر جهان بنده شاد نیم
مگر دگری چسبیده پرواز کنم با عشق تو ای چسبیده آغاز کنم
یک خط نرسد دیده می گذرد تا چشم بروی دیگری باز کنم
آن آه که پیش پیچ محرم زخم وان دم که پیش پیچ مدم زخم
گرد و یابم که جز تو کس می شنود حاکم بهیرم از دم و دم زخم
چون گوهر خود بقیت کم ندیم درد تو بعد هزارم هم ندیم
خاک دید تو بگلست جم ندیم یک نوی ترا بهر دو عالم ندیم
پسنگم گل است اختیاری کنم و آنکه بخلاف شرح کاری کنم
بمسفر و خطن لا ینخ روزی چند بر سبزه ز جود لا زاری کنم
دشمن بلفظ گفت که من غلبم ایزد دانند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم اشکبار آمده آخر کم از آن که من بدم کم کنم

اسیر از لایق تو دانی و من دین حرف میخانه تو دانی و من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو چون پرده برافکن تو دانی و من
 حق جان جهان است جهان جلد بدن و اصناف ملاکس پس این تن
 اندک عناصر و مواید اعضا توحید همین است و گراهمه فن
 هر روز گردش تو ای چرخ کن نخل طریح بر کند از بیخ و من
 دین طرد که اهل نواز و انگشت کس نیست که گوید پندار است کن
 ای چرخ همیشه در نبردی با من دران در گسی و دردی با من
 در صلح چو اندک کان کردم با تو در جنگ چه بود کان نگرانی با من
 بر تیر و غور غمسم جهان گذران خوش باش دمی بشادمانی گذران
 در طبع جان اگر وفای بودی نوبت بخودار نیامدی از دوران
 بیعت بنام نیک مشهور شدن عار است جو چرخ برنجور شدن
 خمار بوی آب انگور شدن بد آنکه زنده خویش مغرور شدن
 بر سینه غم پذیر من رحمت کن بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر پای خوابات رو من بخشای بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 نتوان دلش در اینغم فرمودن وقت خوش خود رنگ غمت بود
 در دهر که داند که چه خواهد بودن می باید و مشوق و بکام آسودن

شخص نیست بدین گشت شنو چه دم من شد ناله من منفس و محرم من
 بی گریه چو بیت دیدم پر زخم من من سسر بنهم تا بسراید غم من
 سگین دل درو مند و روان من بهشاید شد ز عشق جانانه من
 روزی که شرب عاشقی میداد من در خون جگر زدند پیانه من
 قومی شغل کردند در دهن من جمعی مستیزانند در شک و یقین من
 ناگاه سادوشی برآید ز کین من کای بی خبران آه ز آست و زین من
 ای گشته شب در روز بیاگون من اندیشه نمی کنی تو از روزگار من
 آخر نفسی بهین و باز آیی بخود من گفایم چگونه می کند با دیگران من
 گویند مرا که می بخور کمر ازین من آخر بچه خدر بر نداری هر ازین من
 بدم شمع یار و داده مجسم است انصاف بده چه خدر روشن تر ازین من
 هر بر فلک دست بدی چون نیرود برداشتی من این فلک از میان من
 از نو فلک دیگر چنان ساختی گزاده بجام دل صید می سان من
 بشنود من ای زبده یاران کین من اندیشه کن زین فلک بی سر و تن من
 برگشته عرصات قیامت شین من باز بچه چرخ را تماشا می کن من
 شرمست مایه ازین تباهی کردن من زین ترک او امر و نوای کردن من
 گیرم که سر اسیر این جهان ملک شود جز آنکه را کنی چه خواهی کردن من

نو آید به سپادشاهی کردن باخشیستن ای زمین تباهی کردن
 چیزی نه پدی دی و باشی فردا پیداست که امر و چه خواهی کردن
 خرابی بنده پیش تو گردان گران آگاه تو بود همیشه جان پرودن
 همچون منت اعتقاد باید کردن می خوردن آید و جهان بخوردن
 این جسم بیارین بجان بستن همچون سسنی بار خزان بستن
 بیانی غلم که با ده از غایت لطف آبست آتش بدان بستن
 ششور سخن زمانه ساز آید گان می گیر مرقق ز طراز آید گان
 نرسند بجان بجان طراز آید گان کس می نند نشان آید گان
 گویت در نشان آتش برین یکت گاو دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خروست گشی چون آبی نقین زیر و زبر دو گاو شستی خبر برین
 بر خوب عقل زندگانی کردن شایه کردن ولی دانی کردن
 استاد تو روزگار چاکد است چندان بسیرت زندگانی کردن
 در شش از سر روح از صفای دل من ده میگرد آن روح فرای دل من
 جانی من آورد در بستان پیشوایم گفتم شخرم گفت برای دل من
 ای آنکه توئی خلاصه کون مکان بگذارد می و سوسنه سود و زیان
 یکت جام می از یساقی باقی بستان تا باز می تو از علم پر و جهان



چون حاصل دمی بین حارسان جز خوردن قصه نیست تا کند جان
خیم دل نگه بین جان و درخت و آسوده کسی که خود نیاید بهمان
از گریه و شس این دایره بی پایان بر خورداری و درج مردم بدین
یا با خبری تمام از نیک و بدش یا بی خبری از خود و از کار جهان
جانها همه آب گشت و لعلها به خون با حیت حقیقت را پس چه ده برین
ای با حلت بخورد و در گردن و ای از تو جهان برده توارده برین
می خوردن و گردن ز خان گردید بهتر ز هزار زادی و ز زمین
گر مردم میخوار بدین باشند پس وی بهشت را که خواهد دیدن
دانی ز چارست تو به ناکردن من زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است تحقیق حرام می خوردن اهل دوزخ گردن من
تا کی عمر آن خورم کرین دیر کمن احوال مرا نه سر به یاد است نه تن
زان پیش که رخت برین نزارند ساقی بدیم می که بین است سخن
چند دانه حدیث بنجیر کن چیزی که خوانده تو تقریر کن
چون پر حقیقت از توسنی طلب از دیده بکن روایت از دیده کن
احوال جان بردم آسان میکن و انفعال بدم ز غفلت پنهان میکن
امروز خوشم دارد و فردا با من آنچه از کرم تو می سرزد آن میکن

ده دامن این چرخ نو انگیز کن بایاد تو سر زنگ گریبان بر کن
 دستی که زانده راننده سر دهن کوته بکن اندوی که دانه است سخن
 دارم ز جفای فلک آینه گون وزگر و دشمن روزگار رخ و دهن
 از دیده رخسار پال پراشک ده سینه دلی همچو صحرای پر خون
 روزی دیدم شسته بزنگ زمین نه کف و نه اسلام نه دنیا و نه دین
 فی حق نه حقیقت نه شریعت نه تعین اندر دو جهان کز بود و نپوشین
 تا بتوانی خد سب زدن می کن بنیاد نماز و روزه و زبان می کن
 بشسته سخن است ز غلام عمر می بخور و روزه بین احسان می کن
 از آنکه و توقفت بر احوال جهان شادی و غم و هیچ برودش دسان
 چون نیک دید جهان بهر خراشید خواهی چه ده و باشی حلقه دسان
 روزی که روز گذشته شد یاد کن فردا که نیاید است فریاد کن
 از آمد و گذشته خود یاد کن حالی خوش باش عمر بر یاد کن
 اکنون که زنده هزار دستان دستان جز با ده لعل از کف دستان دستان
 برخیز دنیا که گل بشادی بگفت روزی که دود و دانه و دستان دستان
 در تبسم پال جان دانست ز جان در روح مجسم آن دانست روان
 در آب فرو ده آتش سیالت در روح مجبور لعل کافست روان

رودی که مقدسان خالی سخن گردند سوار باز بر مرکب تن
 چون لاله بونجیش آفستد کفن از خاک بسبب کوی تو به خیم من
 زمین گسبده گردد به فعال بین وز جزو دوستان جهان خالی بین
 تا برانی تو یک نفس خود را باش مردا مطلب گذاردن حال بین
 اند آمدن در حقن ماسودی کو وز تار امید عسرا پودی کو
 در چهر چرخ جان چندین پاکان می سوزد و خاک میشود دودی کو
 بر دوار پیاله و سببای دلجو بر گرد و بگرد سبزه دار و لبجو
 یکاین چرخ بسی قد پتان هر دو صد بار پیاله کرد و صد بار سبزو
 انی آب حیات مضر اندر لب گذار که بود لب ساغر لب تو
 مگر خون صراحی نخورم مرد نیم او خود که بود که لب همدرب تو
 آن قصر که بر چرخ همی زد و پیلو بر در گره او شان نهادند می و
 دیدیم که بر گنگره اشش فاخته بنشست و میگفت که که که که کو
 با قوت لب لعل بدشانی کو و آن رحمت روح و راح بر می تو
 می گرچه حرام در مسلمانی شد تو می خورد و هم غور مسلمانی کو
 چون ناده خوری ز عقل بگازشتو بد بوشش باشش جل خازشتو
 خوابی که می لعل حلال است آزار کسی محوی دیوانه شو

دود و ننگ مود و راست تو هر پای ضعیف پشته زور است ز تو
 ذات تو سر است هر قدر دنی هر وصف که نامزد است خود است تو
 روزی که بود وقت پاک من تو از تن برود روان پاک من تو
 ای بیکه ناسیم دین چرخ که مدد تا بد بر سر خاک من تو
 ای آنکه دید گشتم از قدت تو پرورده شدم بنافه نصرت تو
 صد سال باستان گنه خا هم کرد با هم من است بیشین شربت تو
 ای زنده بگوگان قضا چون گو چپ بخور و راست پیرایه گو
 کاکس که ترا فلک اندر نکست و او داد و او داد و او داد و او داد
 این چرخ خلک بهر پاک من تو قصدی داد و بجان پاک من تو
 بر سبز نشین پای کشش یغاف تا سبز بر دین دانه خلک من تو
 تا خیم خرد بار می کند تو و آنگاه فرو کشند جنت به تو
 دانی که پس اندر گدازد ای نیت فی پیش من آرد هر گاه ای نیت
 چون رفت ز جیم هر در کشن تو با جنب دیگر گزین کند مسکن تو
 آینه در دند و ایچ کس نشناسد تا نرید من چه میرود بر سرتو
 از تن چه برفت جان پاک من تو خشتی دو نهند بر خاک من تو
 و آنکه نه بر ای خشت گدازد و گران در کالبدی کشند خاک من تو



در کار که کوزه گری بودم و دوشش (۱۰) دیدم دو هزار کوزه گویا و خوشش
 هر یک بزبان حال با من گفتند که کوزه گر و کوزه خرد کوزه فروش

گر باختر دوی قهر من بایده شد در پای طبع خام و سر افکنده شد
 چون آتش تیز بایش چون آردن چون خاکت هر باد پرانگنده شد
 ناکرده گناه در جهان کینست بگو این کس که گزیده چون نیست بگو
 من بد کنم و تو بد سکافات بی پس فرق میان من تو چیست بگو
 شد از همه ناکسان نهان اوری تو راز از همه ابلهان نهان اوری تو
 بگر که میان مردمان کار تو چیست چشم از همه مردمان نهان اوری تو
 ای زندگی تن و تو انم چه تو جانی و دلی ای دل جانم چه تو
 تو هستی من شدی از انم چه تن من نیست شدم در تو از انم چه تو
 ای دل غم جهان گفت خون شریک یاس کن عشو خانه گردون شد
 دانی چه کنی چو نیست سامان مقام انکار درون نیاید بیرون شد
 تن در غم روزگار بیداده مار از غم گذشته گان بیداده
 دل جز بیز زلف پر زاده بی باده مباحش عمر باده
 در مجلس عشاق شستیم همه از محبت ایام برستیم همه
 از باده شوقش قدحی شستیم ازاده و آسوده و مستیم همه
 ای یاز روزگار بایش آلوده داند و زمانه کم خور از بهوده
 چون کسوت عمر بر تنت چاک شد چو کرده و چه گفته و چه ناهوده

فریاد که عمر رفت بر پیوده هم لقمه حرام و نفس آلوده
 فرموده تا کرده بسپارد زویم کرد فریاد ز کرده بای نافرموده
 اندیشه عمر پیش از شصت نه هر جا که قدم نهی بجزست نه
 دامن پیش که بخت بریت گزیده کنند رو گزیده خوش کاسه ز دست نه
 چند انبی حرص در تن فرموده ای دوست دولی گره جان پیوده
 رفتند و روند و هر چه آیند روند یکدم براد تو خیشتن نابوده
 با عاشق دست می پرستیم همه در کوی خرابات نشستم همه
 بگذشت تیرج حسن از دهم خیال از ما مطلب پیش کش که ستیم همه
 یک چهره می بخت ز کلبی نوی و ز هر چه نه در طریقی بیرون شویم
 جایست به از ملک فریدون صدبار خشت سبزه غم ز تاج کج خوریم
 روزی بی مرا تو مست افتاده در طلقه زلف بیت پرست افتاده
 دستار ز سر قدح دست افتاده در پای تو سر نهاده بست افتاده
 نقیشت که بر وجود ما پیخته صد بوالعجبی ز ما بر نگینسته
 من این به ازین نمی توانم بودن کز بویه مرا چنین خود رختسته
 هر تو به که کردیم شکستیم همه بر خود در نام زدند شکستیم همه
 عیدم کنسید ملک کنم بی خودی کز یاده عشق مست استیم همه

ای من در پهنه بسبخت فتنه تیرک بد و نیک هر دو عالم گفته
 گر هر دو جهان چو گوی فتنه بگویی بر من بگویی چو ست پاشم خفته
 هر روز بر آنم که کنم شب توبه از جام و پیاله لاله توبه
 اکنون که رسیده وقت گل نکمده در موسم گل توبه یارب توبه
 ای بی خیر از کار جهان هیچ نه بنیاد نه باد است از آن هیچ نه
 شد فتنه و جو در میان و عدم اطراف بود تو در میان هیچ نه
 این چرخ چو طایست بگون افاده در وی همه زیر کان خون افاده
 در دوستی شیشه و ساغر گرید لب بر لب در میان خون افاده
 جانان که ام دست بر خاسته بجز طلعت خویش با هر گاسته
 خوابان جهان بعید زو آریند تو عید بروی خویش آریند
 شنو سخن چرخ ز آواز شده می خورد ز کف ساقی دساز شده
 کان که کس را در آید امروز ببرد خود را بینی چون زن باز شده
 پیری دیدم بخوابستی خفته وز گرد و شعور خانه تن فتنه
 می خورده دست فتنه و افشته افشته لطیف بیباده گفته
 غره چه شوی بسکن و کاشانه بر عمر که هست حاصلش افشانه
 بخوابه بادی و تو افروزی شمع جر بگذر سیل چو سازی خانه

دل دست بطره طرب نادرده جام می خوشدلی لب نادرده
 آنسو بسیر رسید روز غم روزی برادر دل شب نادرده
 آن نادرده خوشگوار بدستم و آن سافرخون نگار بدستم
 و آن می که چو زنجیر به پیکر خود دیوانه شدم بیار بدستم
 ساقی بصری می ناب نادرده مستان شراب را شراب نادرده
 ستم و خراب در خرابات فنا آوازه بعالم خراب نادرده
 دانی زهر روی و فداه است چو از آزادی سر و سوس نادرده
 کاین دارد زبانی لکن خاموش و آنراست دو صد دست لکن کوتاه
 دنیا برادرانده گیر آخر چه دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 گیرم که بکشم دل باندی صد سال صد سال دیگر بمانده گیر آخر چه
 بخونید خیش بهر دل تنگی به و ز جام شراب نغمه چنگی به
 در خیمه کمان چنین نادرده یک قطره می ز خون صدگی به
 ای رفقه و باز آمده گمشته نامت ز میان مردمان گمشته
 ناخن همه جسد آمده گمشته ریش ز عقب آمده گمشته
 محراب راقص و در فیروزه مغرور مشو بدلت ده روزه
 از رفقه فلک هیچ کی جان نبرد امر در سبب شکست فردا کو زده

از دس علوم چند گزینی به و اندر سبب زلف لب آویزی به
زان پیش که روزگار خست ریزد تو خون قمر به در قعر ریزی به
بجز ز صناد اسن گل چاک شده بگل ز جابل گل طرناک شده
در سایه گل نشین که بسیارین گل در خاک فرو دریزد و با خاک شده
از هر چه بجز حق است کوتاهی به می هم ز کف بجان خرگابی به
مستی و قلندر می گمراهی به یک جرعه می ز ماه تا ماهی به
تا نیم به لطف حق تو لا کرده در طاعت و معصیت ترا کرده
انجا که غایت تو باشد باشد ناکرده چه کرده کرده چنان کرده
تا چند ز مسجد و نماز و روزه در میگد با مستی از در روزه
خاتم بخور باوه که این خاک ترا گجام کنند که سبزه گدازه
جائیت در این راه خطرناک شده تن نیز زمین ز نیک به پاک شده
بس بگذری که گذر در بر تو ابی خبر از هر دو جهان خاک شده
ای درزه بندگیت کیان که و در هر دو جهان خدمت دگاه تو به
بکت توستانی و سعادت دهی یارب تو بفضل خویش بستان به
از آتش باد و آب و خاکیم همه در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با است در جفا میم همه چون تن برود روان پاکیم همه

تا دهن و مستوی و صبح ای ساقی / در ماه بود تو بوضوح ای ساقی
 تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی / نه پیش آنسکه آب نوح ای ساقی
 در ده منی لعل شک تو ای ساقی / تا باز دهم ز گفتگو ای ساقی
 یک کوزه می بده از آن پیش کن / خاک من و تو کند سوز ای ساقی
 زاده نه بر خاک و نه دهنی ساقی / زیرا که لعل حیان خود ای ساقی
 بر کن قلع باوه تو زود ای ساقی / کانه زار آن چه بود و زود ای ساقی
 شربت شراب آفتابی ساقی / شاد در شراب هم خراب ای ساقی
 ز خاک بر آزار این دل ز تشنگی / بر باو ده بیار آب ای ساقی
 در ده قدی ز لعل آب ای ساقی / بر گزیر ز تشنگی آب ای ساقی
 به لعل گریبان عالم خواهد داشت / دست من و لعل شراب ای ساقی
 ز شگفت شکوفه می بر لعل ای ساقی / دست ز لعل زده بر لعل ای ساقی
 آن پیش که لعل کین کند روزی چند / جام می لعل را بیار ای ساقی
 تا جام مبعوت خوش ای ساقی / با دمی و کوی می فروش ای ساقی
 در جای صلاحیت خوش ای ساقی / بگذر ز حدیث بد و خوش ای ساقی
 چون هست ناله در شب ای ساقی / بر نه بگفتم جام شراب ای ساقی
 سنگام صبح قفل بر دزدان / می ده که بر آفتاب ای ساقی

ایها که ز پیش فدا اندای ساقی در خاک بنده فروخته اندای ساقی
 رو باد خور و حقیقت ز من بشنو باد است هر چه گفته اندای ساقی
 چون می ندید این جان ای ساقی زده قلع شراب این ای ساقی
 خور و بن پیوده نه کار دل است با این دو سوز و در جهان ای ساقی
 در سنگ اگر شوی چنان ای ساقی بهم تپ این کند از ای ساقی
 خاکست جهان غزل بخوان ای ساقی باد است نفس باد و بیاری ساقی
 نایب بیسین برات ای ساقی بنویس اینچه برات ای ساقی
 ز درمی که برات به پیچیده بر نه آن روز بود شب برات ای ساقی
 معج خوش تر مست خیر ای ساقی در شیشه کنی شراب از شب ای ساقی
 با بار خورم و میست تازه کنیم این یکدم حسرت که زوایای ساقی
 بر آن کوزه می گذشت دردی خور ای ساقی بر کن قد می بخور بمن ده و اگر می
 زان پیشتر ای ساقی که در گذری خاک من و تو کوزه کند که زگر می
 در ده می سخن لا لگو ای ساقی ای ساقی رعن شیشه خون ای ساقی
 که روز برون ز جام می نیست مرا یک دوست پاک اندون ای ساقی
 خور تا که دست افتد از می و می می خور تو بهر محفل و بهر مجلس
 که کس که جان کرد و راحت دارد از سبب چون توئی و زین چو منی

افتاده مرا بامی دوستی کاری خلقم ز چه می کند دوست
 ای کاش کس که سر که امستی کردی تا من بجهان ندید می بشنود
 این تا بخوابست مجازی نانی تا کار قلندری نسازی نانی
 این که ره مردان سرافراز است ز هزار درین کوچ بازی بائی
 گردست و بد ز مغر گندم نانی دومی و دومی ز گوشتی نانی
 با هر غمی نشسته در ویرانی هشی است که نیت قدیر لطافی
 در کابله کوزه گری کردم رای در پایه چرخ دیدم استاد پای
 میگرد و سبک کوزه را بسته دانی از کلاه پادشاه در دست گدایی
 ای از حرم ذات تو عقل گرفتی از مصیبت طاعت باستانی
 ستم ز گناه و از زجا بشیام امید ز رحمت تو دارم معنی
 سازنده کار مرده و زنده توانی دانه این چرخ پرانده توانی
 من گرچه بدم صاحب این بند توانی کس را چه کند که آفریننده توانی
 ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی پیر این خرمی من چاک کنی
 بادی که من رسد تو آتش کنش آبی که خورم در دهنم خاک کنی
 ابرق می مرا شکستی ز بانی بر من و عیش را بستی ز بانی
 بر خاک فکندی می گلگون مرا خاکم به من گر تو مستی ز بانی



میلم شهاب تاب باشد و ایم گوشم به نی در باب باشد و ایم
 گردنک مرا کوزه و گران کوزه کنند ^(۱۱) آن کوزه بر از شراب باشد و ایم

ای دل چه بزم آن صنم شستی از خویش بُردی بد پیوستی
 از بزم فنا چه جرط نوشیدی از بود و نبود آن بختی رستی
 گزشت نهان دی بخت نمانی اگر در صورت کون و مکان پیدائی
 این جلوه گری بختیشتن بمانی خود بین حیاتی و خودی مینائی
 بر سنگ نرم و در سبوی کاشی سرست بدم که کرم من ادبائی
 با من زبان حال میگفت سب من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 ای دل اگر از غبارین پاک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی
 عرش است ششین تو شربت باد گاهی در میتم خط خاک شوی
 پیوسته ز بهر شوت نفسانی این جان شریف راهی رنجانی
 آگاه که آفت و رنج تواند آنها که تو در آرزوی ایشان
 شخصی بزنی فاش گفتی هر خطه بایم دیگری پابستی
 گفتا شینا هر چه گوئی هستم اما تو چنانچه می نمائی هستی
 از مطبخ دنیا تو بدم دو دغوری تا چند غصم بوده و با دغوری
 دنیا که ز باطن دین یا نیست عظیم مگر ترک زبان کنی چه سود دغوری
 هنگام صبح ای صنم فتح پی بر ساز ترانه و به پیش آدرمی
 کا فکند بجا که صد هزاران جم و کی این آمدن تیرم در رفتن دی

چند آنکه نگاه می کنم بر سوزنی از سبز بهشت ز کوشش جوانی
صورت بهشت نیست ز دوزخ کمال گوی نشین بهشت بهشتی توانی
چون می زود به تسلیات گویی خوشتر شش دین نفس بهشتی با دینی
چون دفعی ای پسر زهر اسزای چنین چه خدی بهید بهر تملی
گوییست ترا در این جهان استرسی با آن تازیانی می و ساقی نفس
پیش از من و تو باز موزد پس دنیا بخت گزاری از ارکشی
ای و بهر بگردانی خود و معترانی در خانه جود و ششم مستکفی
نفت بخان و بی رحمت بختان زمین هر دو برون نیست بختی با بختی
از نهان کنونی که می توانی بادی بر دار تر خاطر عزیزان باری
کاین ملکات حسن نماید جاوید از دست تو هم برون زو یکباری
چون جنس مرا خاند باند ساقی صد قفل ز بهر نوع براند ساقی
چون و نامم بر نسیم خود داده و ز جبه خودم ده گذر اند ساقی
بر خیز خود حساب اگر با خبری که اول توجه آوردی آخر چه ببری
گویی نخندم داده کمی باید مرد می باد خود را اگر غرضی یا سخوی
پیری دیدم بخاند خستازی گفتتم بختی ز رفتگان خبری
گفتی خود را آنچه بستاند ز رفتند و کسی باز نیاید باری

بر کوزه گری پر یکم گلدن از خاک گری نمود بهرم هنری
 برین دیدم هرگز ندیدم برین هنری خاک پریم تکلیف هرگز ندیدم گری
 بر گریه سال و شصت و ای دلخیزی بخرام نویسیر هزار و یک گری
 کاین صبح ز صورت بیان هنری صد بار پایا کرد و همدار هنری
 ای کنگه خیمه چشاد و بهی در بهشت و چهار دانم هنری
 می خور که هزار بار بهشت گشتم باز آمدت بهشت جوی هنری
 شاد آمدی ای رخت نام که توانی تو آمده و من نه بر نام که توانی
 از بهر خطه از برانی دل من چندان می خور که من نام که توانی
 ای باده خوشگو از در جام من بر پای خود تمام شد و گری
 هر کس که ز تو خورد اما شش من ناگو بر او برکت و شش من
 سخا می روی که در گشاید توانی بشای می روی که در نه مانید توانی
 من دست بهنج و سنگیری من کاشان همه فانی اند و پاید توانی
 زوای خبری گرین اگر با خبری تا از یک مشتان از ده خوری
 توانی خبری بی خبری کار تو نیست بر بی خبری از رسد بی خبری
 چندین غم پیوده خورشاد بزی و اندر ره و بیاد تو باد بزی
 بوی آینه کازین جان خستی است انگار که نیستی تو آزاد بزی

در باغ چو بخوره زرش دل دی شیرین چو گشت مرغ چون آمدی
 از چوب بنیدگر کی کرد باب وز بیشه چه گوئی که همی بودی
 یارب بگشای بر من از زرق دی بی منت مخلوق رسان حاضری
 از باد چنان مست بنگهدار مرا که بی خبری نباشم در دهمی
 محرابم نم بخود پدی نامدی و ز نیر شدن بمن پدی کی شدی
 در آن نه پدی که اندرین بر خراب نه آمدی نه شدی نه پدی
 ای دل تو بستر این مقامی و ز نکته زیر کان و دانا نرسی
 اینجا ز می و جام بهشتی میاز کاشجا که بهشت است می یاری
 ای چرخ چه کرده ام من است بوی پیوسته مرا کند و دنگ بوی
 نام نه می تا نبری کوی بوی آیم نه می تا نبری آب رودی
 آن تا برستان بدشتی نشوی باز در بیکوان بدشتی نشوی
 می خود که بخوردن بنا خوردن می اگر آلت و زرخ می بدشتی نشوی
 جوانی که پسندیده آیم شوی مقبول قبول خاصه عام شوی
 اندر می تو من وجود و ترسا بدگوی مباحش با بگو نام شوی
 روزی که دلم بربگ آبی یابی در کنج دلم بسی خرابی یابی
 در بحر دیده ام اگر غوطه خوری گم گم نشوی مردم آبی یابی

تا کی غم آن خورم که دارم یانی وین عمر بخوشی گذارم یانی
 بیکن صبح باده که سلاغم نیست کاین دم که فرو برم برآرم یانی
 ای باده نوش برت من لای چندان بکشم ترا ز روشن یانی
 کز دور مرا هر که به بند گوید ای خورده شراب از کجای آنی
 باور و قناعت کن و آزاد بزی و در بند فرونی شو آزاد بزی
 منگر بفرونی ز خود و قصه غور در کم ز خودی بنگ کن شاد بزی
 از دور پدید آمده ناپاک تنی و ز دوید جستم به قش پیرنی
 بکشت صراخیم که عرش کم باد و اگر چرمی لطیف مدوی چرمی
 با من تو هر آنچه گوی از کین گوی پیوسته مرا محمد و بیدین گوی
 من خود مرقم بر آنچه گوی بستم انصاف به ترا رسد کاین گوی
 از آمدن بهار و زرفتن دی باوراق و جو دماهی گردد طی
 می خورم و زانده که گفت حکیم غمهای جهان چو نهر و تر آشی
 آردین است استخوان رگ پی از خانه تعدیه بند بیرون پی
 گردن نه از خیم بود وستم نال منت کشش دوست بود و حاتم طی
 تحر و سی زمین بجله آباد کنی چندان نبود که خاطر می شاد کنی
 گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که بنده آزاد کنی

شوخید مخموری که بلاکش باشی در روز مگافیت در آتش باشی
 این است بی زهر و دوا عالم خسته این یکدم کوثر آب سرخوش باشی
 از کجور دار مسیح در دل پرستی کوثر کبریا فی زرسیدت کسی
 چون لب بیان شکستگی عادت کن زبان پیش که بگسلد تازه نفسی
 تا کی در غمب زمانه غمزون باشی چشم پر آب دل پر خون باشی
 می نوش و پیش کشش خوشدل میشی زبان پیش کزین ایره برین باشی
 دنیا نفسی و من در و یک نفسی اندر نفسی چند توان در نفسی
 شکسته آنکه زنده خوش میباشی این عالم بی وفا نماند بکسی
 خستی تنم پازیم رخستی زمین پس من و باد و کنا کشتی
 آتش نشوم زهر بر آشتی خوبی نبود بسر برم بارشتی
 می خور که ظریفان جان دردی برگرد بناگوشش نمی بینی خوی
 تا کی گویم تو شکستم بی بی صد تو شکسته با یک شیشه بی
 جز راده قلندر بخراب است پرستی جز راده و جز سماع و جز یارجوی
 بر کف قلع با ده در دوش پرستی می نوش کن ای نگار و پرده گوی
 آرد چو سس لعل لب و جام می تا در بی آواز دلف چنگ می
 اینها همه خستوست خدا می داند تا ترک تعلقی نمکنی مسیح می

زیر بگردد حادثه بایست شهری	شهرت پیشین که از جامم لعل است شهری
سودوی بخی اگر تمیدست سودی	سهرت بدست آمد دین ره گنجی
یشتو سخی از عالم روحانی	ای آنکه خلاصه چهار کارگانی
بایست هر آنچه می غائی آنی	دوی و دوی و نلک آسانی
وز جود جهای حشخ ناخوش باشی	هر چند ز دست و پیر کش باشی
بر لب چکان بگردشش باشی	ز نهار ز دست ناکان آب لال
وز نامه و گذشته کم یاد کنی	آن به که ز جامم با ده دل شاد کنی
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی	دین عاریتی لباس زندانی را
از درد منال تا شغالی یابی	با درد بساز تا دوائی یابی
تا عاقبت الامر زوائی یابی	میباشی بوقت بنیوائی شاکر
آخر ز خودم چرا جدا میکردی	اول بخودم چو آشنایم کردی
سرگشته بهالم چو اسکیردی	چون ترک بمنت نبود از دروخت
تاگاه ز سوز سینه صاحب عالی	از دفتر عمر می گشودم عالی
یار بست چو بای و شبی چون سالی	میگفت خوش آن کسی که در خانه او
معدوری اگر در طلبش میکوشی	آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی
تا عمر گران مایه بدان نفروشی	باقی همه را بجان ترا ز و هشدار

من ترک چه کردم و ترک می نی / ار جمله گریز بستم از رویانی
 آیا بود آنکه من مسلمان کردم / پس ترک می مغایر کردم می بی
 تن زن چو ز برینکست بیای / می خوش جو در جان افت تا کی
 چون اول آخرت بجز خاک نیست / انگار که بر خاک نمی در خاک
 خوشادی خوشین ازین مبدانی / کاسوده ولی را بغنی بمانی
 در نام عقل خوشین بنشین بر عمر / میدان مصیبت که عجب نادانی
 بشکام سفیده دم خردوس سحر / دانی که چرا می کند زودگری
 یعنی که نمودند در آینه صبح / کز عمر شنبی گذشت تو بی خبری
 ای کاشش که جای رسیدن بودی / یا این ره دور را رسیدن بودی
 کاشش از پی صد هزار سال اول خاک / چون سبزه امید بردمیدن بودی
 ای سوخته سوخته بنوختی / و می تشش دودخ ز تو آفرینستی
 تا کی گوئی که بر هر رحمت کن / حق را تو کجا رحمت آفرینستی
 ای دل می و عشوق کن در باقی / ساووس را کن کن ز رانی
 مگر پیر و احمی خوری جام شرب / زان حوض که ترغاشن شد باقی
 بسی و اهتمام محمد اسامیل عباسیان جرمی در مین طبع گردید
 کتب محمد حبیب الله ذی (محبوب تم)



افسوس که ناز جوانی ملی شد دین تازه بهار پشادانی ملی شد
 و آن مرغ طرب که نام او بهوشاب^(۱۲) فریاد کی آمد و ندانم کی شد

A
51

Bibliotheca Alexandrina



0424234